



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۰

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
 که امشب می‌نویسد زی نویسد باز فردا ری
 قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ و غیر آن
 قلم گوید که تسلیم تو دانی من کیم باری
 گهی رویش سیه دارد گهی در موی خود مالد
 گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری
 به یک رُقعہ جهانی را قلم بکشد کند بی‌سر
 به یک رُقعہ قرانی را رهند از بلا آری
 کر و فرّ قلم باشد به قدر حرمت کاتب
 اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری
 سرش را می‌شکافد او برای آنچه او داند
 که جالینوس به داند صلاح حال بیماری
 نیارد آن قلم گفتن به عقل خویش تحسینی
 نداند آن قلم کردن به طبع خویش انکاری
 اگر او را قلم خوانم و اگر او را علم خوانم
 در او هوش است و بی‌هوشی زهی بی‌هوش هشیاری
 نگنجد در خرد وصفش که او را جمع ضدین است
 چه بی‌ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.

خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.

خشک شد قلم به آنچه بودنی است.

اقبال لاهوری، میلاد آدم

فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور
 خود گری خود شکنی خود نگری پیدا شد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۱

پس محلّ وحی گردد گوش جان
 وحی چه بُود؟ گفتنی از حس نهان
 گوش جان و چشم جان جز این حس است
 گوش عقل و گوش ظن زین مُفلس است
 لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد
 وانک عاشق نیست حبس جبر کرد
 این معیت با حقست و جبر نیست
 این تجلّی مه است این ابر نیست
 ور بود این جبر، جبر عامه نیست
 جبر آن اماره خودکامه نیست
 جبر را ایشان شناسند ای پسر
 که خدا بگشادشان در دل بصر
 غیب آینده بریشان گشت فاش
 ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
 اختیار و جبر ایشان دیگرست
 قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
 هست بیرون قطره خرد و بزرگ
 در صدف آن در خردست و سترگ
 طبع ناف آهوست آن قوم را
 از برون خون و درونشان مشکها
 تو مگو کین مایه بیرون خون بُود
 چون رود در ناف مشکى چون شود
 تو مگو کین مس برون بُد مُحْتَقَر
 در دل اکسیر چون گیرد گهر؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۱

به تحقیق خشک شد قلم که طاعت و عصیان و درستکاری و دزدی برابر نیست. خشک شد قلم که سپاسگزاری و ناسپاسی برابر نیست. خشک شد قلم که همانا خداوند پاداش نکوکاران را تباه نسازد.

همچنین تأویل قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ
 بهر تحریضت بر شغل اَهَم
 پس قلم بنوشت که هر کار را
 لایق آن هست تاثیر و جزا
 کز روی جف القلم کز آیدت
 راستی آری سعادت زایدت
 ظلم آری مُدبری جَفَّ الْقَلَمُ
 عدل آری بر خوری جَفَّ الْقَلَمُ
 چون بدزد دست شد جَفَّ الْقَلَمُ
 خورد باده مست شد جَفَّ الْقَلَمُ
 تو روا داری؟ روا باشد که حق
 همچو معزول آید از حکم سَبَق؟
 که ز دست من برون رقتست کار
 پیش من چندین میا چندین مزار
 بلکه معنی آن بود جَفَّ الْقَلَمُ
 نیست یکسان پیش من عدل و ستم
 فرق بنهادم میان خیر و شر
 فرق بنهادم ز بد هم از بتر
 ذره‌ای گر در تو افزونی ادب
 باشد از یارت بداند فضل رب
 قدر آن ذره ترا افزون دهد
 ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
 پادشاهی که به پیش تخت او
 فرق نبود از امین و ظلمجو
 آنک می‌لرزد ز بیم رَدّ او
 وانک طعنه می‌زند در جَدّ او
 فرق نبود هر دو یک باشد برش
 شاه نبود خاک تیره بر سرش
 ذره‌ای گر جهد تو افزون بود
 در ترازوی خدا موزون بود

پیش این شاهان هماره جان کنی
 بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
 گفتِ غمّازی که بد گوید ترا
 ضایع آرد خدمتت را سالها
 پیش شاهی که سمیعست و بصیر
 گفتِ غمّازان نباشد جای‌گیر
 جمله غمّازان ازو آیس شوند
 سوی ما آیند و افزایند بند
 بس جفا گویند شه را پیش ما
 که برو جَفَّ الْقَلَمِ کم کن وفا
 معنی جَفَّ الْقَلَمِ کی آن بود
 که جفاها با وفا یکسان بود؟
 بل جفا را هم جفا جَفَّ الْقَلَمِ
 و آن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمِ
 عفو باشد لیک کو فرّ امید
 که بود بنده ز تقوی روسپید؟
 دزد را گر عفو باشد جان برد
 کی وزیر و خازن مخزن شود؟
 ای اَمِیْنُ الدِّیْنِ رَبَّانِی بیا
 کز امانت رُست هر تاج و لَوا
 پور سلطان گر برو خاین شود
 آن سرش از تن بدان باین شود
 وز غلام هندوی آرد وفا
 دولت او را می‌زند: طَالَ بَقَا
 چه غلام؟ ار بر دری سگ باوفاست
 در دل سالار او را صد رضاست
 زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد
 گر بود شیری چه پیروزش کند؟
 جز مگر دزدی که خدمتها کند
 صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فُضیل رهزنی کو راست باخت
 زانک ده مَرده به سوی توبه تاخت
 وآنچنان که ساحران فرعون را
 رو سیه کردند از صبر و وفا
 دست و پا دادند در جرم قُود
 آن به صد ساله عبادت کی شود
 تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای
 کی چنین صدقی به دست آورده‌ای؟

*

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۵۳۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:
 این برنامه، چهارصد و نود و ششمین برنامه گنج حضور است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۰

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری

که امشب می‌نویسد زی نویسد باز فردا ری

مولانا می‌گوید: دل انسان، هر انسانی، مثل قلم در انگشتان معشوقِ ازلی، بودن، در انگشتانِ عشق، در انگشتانِ زندگی ست.

دل، مرکز و سرچشمهٔ بینش و قدرت و راهنمای ماست. این مرکز، که در اختیار یک دلدار است، تمثیلِ نویسنده ای ست که با قلم می‌نویسد.

این تمثیل نشان می‌دهد که قلم واقعا" باید تسلیم انگشتانِ نویسنده شود، اعتراض نکند و تکان های بیجا نخورد. می‌توانیم به اینصورت تعبیر کنیم:

امشب، شب، ذهنِ ماست، تاریک است، ظلمانی و مبهم و گنگ و توهمی و ملالت آور و مه آلود، در تنش و ظلمتِ امشب، در بستری از تاریکی و تیرگیِ منِ ذهنی، یک هشیاریِ حاضر، بسانِ قلمی، نقش می‌بندد، حکاکی و ترسیم می‌کند. الآن می‌نویسد.

فردا که روشن می‌شود، یعنی در وهله و دمی که به هشیاریِ دیگری زنده می‌شویم، هشیارِ ناظر، نوعی دیگری می‌نویسد.

پس اگر ما الآن با ذهن هم هویت ایم، از حرکتِ فکر هویت می‌گیریم و به حرکتِ فکر در ذهن مان واکنش نشان می‌دهیم، با فکرها چیزهایی را تجسم می‌کنیم، از متعلقاتِ مان زندگی می‌خواهیم، ... بنظر می‌رسد که در این کارها، خدا، زندگی، نقش ندارد، در حالیکه باز هم اوست که اینگونه عمل می‌کند.

امروز اینطور می نویسد.

همانطور که در بیت بعدی اشاره می کند، اگر ما الآن با فکر و دردهای حاصل از آن، هم هویت ایم، به عناوین مختلف می خواهد ناخالصی های این قلم را بتراشد.

قلم را هم تراشد او رِقَاع و نَسَخ و غیر آن

قلم گوید که تسلیم تو دانی من کیم باری

پس دلدار، همان اوست. اسمش را بودن، خدا یا هشیاری کل بگذاریم. ما همان هستیم.

در ذهن، دویی ایجاد کرده ایم. می گوئیم: یکی ما، یکی خدا. ما کوچک هستیم و او بزرگ.

ولی آن خدایی که منعکس کرده ایم، تصویری ذهنی ست.

امروز خواهیم دید که زندگی، خدا، حقیقتی ست که لحظه به لحظه به فکر و عمل ما جاری می شود. اصل ما یک تصویر ذهنی جسمی، که نیازهایی ذهنی جسمی، داشته باشد و خدا هم به مثابه جسم جامد و ذهنی، که مثل یک آدم نیازهای مان را رفع کند، نیست، این طرز نگاه، غلط و باطل است.

همینکه مولانا می گوید درست است:

وقتی به این جهان آمدم، زندگی، خدا، دل ما، مرکز ما را مثل یک قلم بدست گرفته.

دل ما ابتدا به چیزهای این جهانی علاقه مند و به آنها چسبیده و هم هویت شده، بنابراین، ناخالصی روی آن را پوشانده. اسمش را هم هویت شدگی می گذاریم. حال، این زندگی، خدا، می خواهد خودش را آزاد کند و در این بین ما هم که برگردانی از خود او هستیم و صاحب اراده ایم، در مسیر خواست او مزاحمت ایجاد نمی کنیم. تسلیم هستیم. پذیرش اتفاق این لحظه، قبل از قضاوت است.

یعنی قبل از رفتن به ذهن و بکار گرفتن حس ها که ابزار ذهن و من ذهنی اند، اتفاق این لحظه را می پذیریم، زیرا اتفاق این لحظه، در فضای حضور، در فضای هشیاری، روی می دهد، اتفاق می افتد.

همانطور که بارها گفتیم: درست است که جسم ما اتفاق می افتد، ولی ما جسم مان نیستیم. در این غزل هم یاد آوری می کند: ما ترکیب بی ترکیب، هستیم.

یعنی، علیرغم، بافته شدن چهار بُعد جسمی- فیزیکی، فکری، هیجانی و بُعد جان، اما اصل ما بی ترکیب است. به عبارت دیگر، ضمن اینکه، جسم داریم، فکر داریم هیجان داریم، جان داریم و این چهار بُعد به هم بافته، آمیخته و ترکیب شده اند، اما، اصل ما بی ترکیب است.

بیت آخر می گوید: چه بی ترکیب، ترکیبی. عجب مجبور مختاری!

*

امروز در مورد اختیار داشتن و مجبور بودن، صحبت خواهیم کرد.

اگر اجازه دهیم، آن دلدار می خواهد، دل ما را که ناخالصی گرفته، صیقل داده و بتراشد. همانطور که خطاط قلمش را می تراشد.

قلم نمی گوید: مرا چطور بتراش.

قلم را هم تراشد او.

دل ما را که الآن با مقولات از بین رفتنی، مثل مال دنیا و همسر و فرزند و دوستان و جسم فیزیکی و باورها و فکرها و ترس و حرص و ... هم هویت شده ایم و ناخالصی گرفته، می تراشد.

دل ما را برای نوشتن رِقاَع و نسخ (اسم دو تا خط است) و نوشتن خطوط دیگر، آماده می کند و می تراشد.

می تراشد، می نویسد. می تراشد، می نویسد. می تراشد، می نویسد. ...

درک این موضوع، بسیار مهم است که بدانیم:

این لحظه دل ما، در اختیار محبوب و معشوق است و اوست که می نویسد، نه ما.

برای اینکه، بر اساس من ذهنی و هشیاری جسمی و سطحی مان، اشتباهاً فکر می کنیم که ما (بعنوان من ذهنی) می نویسیم. من، می نویسد.

البته وقتی من ذهنی، می نویسد، غلط و از یک عالم و جهان منفصل و مجازی می نویسد.

این تصویر ذهنی (به غلط فکر می کنیم او هستیم)، همیشه ناصحیح و غیر موثق و غلط و گمراه کننده می نویسد.

طرح ها، گزینش ها و انتخاب هایش زاینده و برکت ندارند.

زیرا فلسفه وجودی این تصویر ذهنی، ستیزه با حیات و زندگی و بقاست.

بنابراین در هر چه که می نویسد، نشانی از موهبت و شادی، خوش اقبالی و امنیت و برکت زندگی، نیست.

الآن هم که مرکز و دل ما قرار گرفته، با چسبیدن به چیزهای آفل و از بین رونده، دائم در هراس و بی ثباتی، در تغییر و فروپاشی ست.

با این حال، برای خیلی از شما که به این موضوع آگاهی و اشراف دارید و اجازه داده اید که خطاط زندگی، کجی،

ناخالصی ها و ناراستی های شما را بترشد و صیقل دهد و تمیزی و تعادل و توازن بخشد، اینطور نیست.

حال که شما ساکت شده اید و عشق، زندگی، با قلم نستعلیق، می نویسد، خوش خط، شایسته و مبارک می نویسد.

پس، بصورت رقاَع و نسخ (اسامی دو نوع خط هستند)، و در خط های مختلف دیگر، خوب و خوش و نوشین، می نویسد.

امروز خواهیم دید: به درجه ای که از جنس زندگی می شوید، خوش خط و دلگشا، می نویسید.

به درجه ای که این لحظه تسلیم هستید، از جنس هشیاری حضور هستید، حال تان بهتر و سازگارتر است.

همین لحظه، حال شما نوشته می شود.

مطابق قانون جبران، قانون خدشه ناپذیر و حتمی حاکم بر کل هستی، کیفیت چیزی را که در بیرون همین الآن خلق

می کنید، بستگی به میزان هشیاری شما، در این لحظه، دارد.

بستگی به اینکه شما این لحظه، تا چه میزان اجازه می دهید قلم زندگی بنویسد و نه من ذهنی.

فرض کنید شما هشتاد در صد حضور هستید و بیست در صد من دارید، خوب این نوشته بسیار خوش خط و خوانا می

شود. چون، زندگی هشتاد درصد هشیار است، که می نویسد.

دوستی مثال زد:

در دوران دبستان، وقتی خط می نوشته، قلم را سفت و محکم بین انگشتانش می گرفته و بد می نوشته. معلم خطاطی او، دستش را در دست خود گرفته و از او خواسته که موقع نوشتن دستش را شل و نرم بگیرد، تا بتواند دست او را بلغزاند و بچرخاند و برقصاند و بنویسد.

دوست دیگری که نوازنده ست، گفت:

در ابتدایی که به آموزش ساز پرداختم، ساز را سفت و محکم می گرفتم، استاد دستم را گرفت و یادم داد که دستم را شل بگیرم.

خدا، زندگی، می گوید: آنچنان دنیا و محتویاتش را سفت و محکم گرفته و به درون و دل برده ای، که من نمی توانم بنویسم. مُنْعَطِفْ شو، شل کن.

من می خواهم شایسته و نیک و خوش خط رسم کنم، بنویسم و تو نمی گذاری!.

هر چه بیشتر با این لحظه مخالفت و ستیزه و مقاومت کنیم، میزان هشیاری جسمی ما بیشتر است، زندگی ما بد خط تر، نامساعدتر، ناهماهنگ تر نوشته می شود. چیزهای بد اتفاق می افتد و دردمان بیشتر می شود.

اینها را همه هشیاری بوجود می آورد. اما، آیا ما هم می توانیم چوب لای چرخ خود بگذاریم؟

امروز مولانا می گوید:

ما خود، تمام گرفتاری های خودمان را، ایجاد می کنیم.

در مثنوی در رابطه با این موضوع، خواهیم خواند.

این دو عبارت کوتاه عربی، نیز به آنچه قلم می نویسد و سزاواری ماست، اشاره دارند.

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.

خشك شد قلم به آنچه سزاوار بودی.

یعنی قلم نوشت، مرکب قلم خشک شد، به آنچه که سزاوار بودی.

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.

خشك شد قلم به آنچه بودنی است.

قلم نوشت، مرکب قلم خشک شد، به آنچه بودنی ست.

این دو عبارت، بسیار بسیار مهم اند و مولانا، آنها را دلیل و برهان استدلال خود ارائه می دهد:

قلم خشک می شود، به آنچه لیاقت اش را داری.

چه میزان لیاقت داری؟

میزان، قانون جبران است. به اندازه ای که تسلیم هستی، به اندازه ای که اجازه می دهی هشیاری حضور باشی.

دو نوع من دارید: منِ نهنی و منِ حضور.

به اندازه ای که من حضور، من اصلی، بالا آمده و منِ نهنی فروکش کرده، این لحظه، قلم زندگی، حالت را می

نویسد. همین لحظه، قلم زندگی، حال و لیاقت شما را ترسیم و ثبت می کند.

اینکار لحظه ای ست و تعادل دینامیک و پویا دارد.

یعنی این لحظه به گونه ای ست، لحظه بعد به گونه ای، لحظه بعد به گونه ای، لحظه بعد نوعی دیگر، ... پس قلم زندگی این لحظه، حال شما را بستگی به میزان هشیاری حضورتان، ثبت و ضبط می کند، می نویسد.

میزان و مقیاس، پیمانانه و اندازه برکت و نیک بودن آنچه که می آفرینی، بستگی به مقدار هشیاری حضور شما دارد. به چه میزانی اجازه می دهید برکت و نعمت و سعادت و شادی و ... از شما به این جهان سرازیر شود؟ قلم می نویسد. وقتی مرکب قلم خشک شد، متوجه عملکرد خود می شویم. برای همین است که می گوید: **نوشت.** فرض کنید: این لحظه، شما هشتاد درصد، از جنس هشیاری حضور هستید، خُب حال تان خیلی خوب است و هشیاری حضورتان بالاست، خرد، حکمت، معرفت و لطافت و شادی زندگی، از شما رد می شود و به فکر و به عمل تان و جهان اطراف تان، می ریزد. خلاق هستید، بصیرت دارید، آن چیزی که حقیقتاً لازم و نیک و ضروری ست می بینید.

نیاز را ارزیابی و درست تشخیص می دهید. همین کیفیت ها را نیز در پیرامون خود می آفرینید.

ولی فرض کنید: شما پنج درصد هشیاری حضور داشته باشید و نود و پنج درصد هشیاری من دارِ ذهنی.

هشیاری من دارِ ذهنی، فقط از جسم آگاه است، با این لحظه ستیزه می کند، جلو عبور خرد و معرفت و برکت و شادی زندگی را می گیرد.

الآن زندگی، دوباره می نویسد، چطور می نویسد؟ می خواهد نیک و پُر برکت و زیننده و بارور و سازگار بنویسد ولی یک آدم سخت دل، قلم را سفت و محکم گرفته و نمی گذارد زندگی راحت و روان بنویسد. در نتیجه، خُب بد خط می نویسد.

آنچه می نویسد، خلق می کند، می آفریند برکت ندارد.

چه کسی اینکار را می کند؟ ما.

این وسط، همین جا، همین لحظه ما می توانیم به اراده آزاد خود، هشیار شویم. درست است که قلم زندگی می نویسد، اما، ما هم قلم زندگی هستیم.

ما می توانیم تصمیم بگیریم: اتفاق این لحظه را بپذیریم و از جنس هشیاری زیر این اتفاق باشیم، نه اتفاق.

اگر از جنس اتفاق لحظه، باشیم، اگر بترسیم، اگر مضطرب بشویم، دل ما آشفته باشد و من داشته باشیم، این خط بد و ناسازگار و ناهماهنگ و بهم ریخته، نوشته می شود.

دقت کنید: آیا فقط هشیاری جسمی دارید؟

اگر فقط و یا بیشتر، هشیاری جسمی دارید، باید مواظب باشید.

نکته مهم دیگری را که باید مد نظر داشت این است که گرچه با شناختی که الان داریم، اگر از جنس فضای زیر اتفاق این لحظه شویم و ممکن است، تسلیم در لحظه، سبب زنده شدن میزانی از هشیاری حضور در ما شود، و تا حدودی از جنس آن هشیاری اولیه قبل از آمدن به این جهان، شویم.

اما قاعده هشیاری جسمی، بطور اجتناب ناپذیر، مقدار حرکت دارد.

مثل اتومبیلی که با سرعت جلو می رود، شما با نیش ترمز، نمی توانید اتومبیل را به یکباره متوقف کنید. به عبارت دیگر: وقتی کسی فقط هشیاری جسمی دارد، یعنی تند تند از یک فکر جسمی به یک فکر جسمی دیگر می پرد، فضای بین دو فکر را می بندد.

بارها گفته ایم: **بین صندوقِ فکریهایی که مدام وارد و خارج می شویم، فاصله ست.** (اصل زندگی ست). یعنی وقتی وارد یک فکر می شویم و در می آییم، فاصله ست. بعد وارد صندوقِ فکر دیگری می شویم و بیرون می آییم، فاصله ست، وارد فکر دیگری شده و بیرون می آییم، فاصله ست. یعنی فضایی خالی ست. انسان هایی که سریع السیر و بی آمان، از فکری درآمده و به فکری دیگر می روند، فضای خالی، فاصله بین دو فکر را می بندند. بیشتر مردم بعلت دردهایی که دارند به همین صورت هستند. درد این فضا را می بندد. به گذشته و آینده و به زمان افقی و زمان روانشناختی می افتند و از این لحظه بی خبر می شوند. عمقِ شان کم می شود. مرکز و دلِ شان دنیاست، مضطربند و ترس دارند.

حالا، شما اگر تصمیم به زنده شدن هشیاری حضور خود دارید و با تسلیم، شروع می کنید، انتظار نداشته باشید که یک ساعت دیگر به حضور زنده شوید. اتومبیلِ هشیاری جسمی، به جلو می رود، باید صبر کنید. **صبر کنید.** در ضمن، قرار ما این است که وقتی به برنامه گنج حضور گوش می دهید، قلم و کاغذ بردارید و آن چیزی را که فکر می کنید، با شنیدن اشعار مولانا و صحبت های بنده، باید در خودتان عوض کنید، یادداشت کنید و به آن تغییر متعهد شوید. نه مانند کسی که به این برنامه گوش می کند، اما هشیاری جسمی او هم، آن زیر به فعالیت های خود ادامه می دهد. یعنی در حالیکه به برنامه گوش می کند، در عین حال، در ترس و نگرانی ست و به فردا فکر می کند!

مثلا " شما این لحظه اگر به خودتان نگاه کنید، خواهید دید که ذهن تان چه می کند! آیا واقعا " ذهن تان اینجاست یا جایی دیگر؟ ذهن تان را می کشید و به لحظه، به اینجا می آورید. نگاهش می کنید تا ببینید چه کار می کند و چه بازی هایی در می آورد. نگاهش می کنید.

به این برنامه گوش می دهید و تغییرات را روی کاغذ می نویسید:

طبق صحبت های مولانا، " من این ایرادها و اشکال ها را دارم. می توانم اشکال ام را بشناسم ":

چه چیزهایی در جهان، مرا به خود می کشند؟

از چه کسانی توقع دارم؟ (اسامی آنها را می نویسم).

من دیگر این ... کارها را نخواهم کرد.

همه دروس مولانا را تبدیل به رفتار عملی کرده، پیگیری و دنبال می کنید تا به نتیجه برسانید وگرنه من ذهنی تان گوش می کند و بعد از نیم ساعت دنبال کارهای قبلی تان می کشاند.

پس، برگشتیم به غزل مان:

قلم را او می تراشد. از طریق تسلیم، اجازه می دهید ناخالصی های تان را بترشد.

هشیاری هم هویت شده، می خواهد عقب بکشد و خودش را از هم هویت شدگی آزاد کند.

هر جلسه گفته ایم و امروز هم خواهیم گفت: این مهمترین کار ماست.

قلم زندگی، آنچه را که شایسته و سزاوارش هستیم، می نویسد. استحقاق و شایستگی ما بستگی به درجه و میزان جنس ما از حضور، دارد. از همان جنسی که به این جهان آمدیم.

شما؟ به چه میزانی از جنس حضورید؟ به همان میزان، شایسته هستید.

به درجه ای که شایسته هستید، قلم زندگی خشک می شود، مُقَدَّر می کند. یعنی همان قدر دریافت می کنید.

حال تان تا چه حد خوب است؟ همان اندازه که هشیاری حضور دارید.

پس، مهمترین کار شما این می شود که هر چه زودتر فرم هایی را که چسبیده اید رها کنید، چون همین فرم ها و وابستگی ها و دل‌بستگی ها ست که سبب هشیاری جسمی می شوند. بکنید، و به هشیاری ای زنده شوید که بدون وابستگی به جهان بیرون، سرشار از زندگی ست. از جنس این لحظه بشوید.

قلم گوید که تسلیم تو دانی من کیم باری، پس شما یا دل شما می گوید: من تسلیم هستم. تو می دانی.

البته، آن پشت ما می دانیم که تو من هستم.

مهمترین چیز شاید این است که بدانیم: دویی، احوالیت، وجود ندارد.

دویی کار ذهن است. ولو اینکه در ذهن اسیر دویی هستیم، حداقل آن زیر متوجه باشیم:

درست است که دویی می بینم اما واقعا "دویی وجود ندارد. یک هشیاری ست که به این جهان می آید و با پدیده ها از جمله وضعیت ها و فرم ها و موقعیت ها و ... قاطی می شود. بعد خود را عقب کشیده و ناظر بر افکار و گفتار و رفتار خود می شود، به شرطی که ما بعنوان همان هشیاری، مزاحم کار خودمان نشویم.

درست است که در فضای ذهن و هم هویت شدگی، ما اختیار داریم، کارهایی را انجام دهیم، اما حقیقتا "آن اختیار، آن انتخاب، اختیار نیست. اختیار این است که الان، برگردیم و آن هشیاری بی فرم اصیل و اولیه شویم. وگرنه به مصداق این نوع اختیاری که در ذهن داریم، غزل خوش گفت: عجب مجبور مختاری!

ما درک کنیم و بفهمیم که از جنس طلا هستیم و طلا نمی تواند مس شود. فقط باید ناخالصی هایش را بزداید.

طلا، در توهم، خود را مس می بیند و می خواهد خاصیت مس، یعنی من ذهنی را از خود بروز دهد ولی طلا، مس نیست. هشیاری ای که در ذهن به خواب رفته باید بیدار شود و بیدار بماند.

این بیدار ماندن خیلی مهم است.

ممکن است یک لحظه، متوجه ماهیت اصلی خود شویم ولی دوباره ذهن، هشیاری را جذب می کند.

برای همین است که می گوئیم: صبر لازم است. صبر لازم است.

گهی رویش سیه دارد گهی در موی خود مالد

گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری

در این تشبیه، ما مانند قلمی در دست زندگی، آن شعور خلاق هستیم.

زندگی، قلم، یعنی ما را در بستری از دوات امکانات، که ابتدا، سیاه ست و برازنده مان نیست، در هم هویت شدگی ها و جهانی گنگ از مفاهیم، می غلطاند. به هم هویت شدگی های آلوده و چسبنده، آغشته و در آنها فرو می رویم.

اما بعد از بیرون آمدن از محفظه بسته و سیاه و تاریک قوطی دوات و ذهن، در دستان پر توان زندگی، با به چرخش و به حرکت در آمدن و لغزیدن و جست و خیز و پریدن و رقصیدن، بی آنکه به جایی بند و گیر باشیم، در حالیکه بنرمی و آرام در دستان زندگی تسلیم و غنوده ایم، ابداع و اختراع و نگارش و خلق و آفرینش، پا به صحنه می گذارد.

هر چه خود را راضی تر و راحت تر به دست هشیار زندگی سپرده باشیم، در تسلیم و در انعطاف، او بهتر و نیکو تر می تواند، خود را، ما را، از طریق قلم، ترسیم کند.

خود و قلم را به زیباترین، شکل ترین، موزون ترین، فریبنازترین وجه، جلوه و ارائه داده، به نمایش بگذارد.

نهایتاً باید اجازه دهیم که انرژی و اقتدار و ظرافت و لطافت و خلاقیت و توان شاهی، از ما عبور و از مجرای فکر و عمل مان به موجودات و محیط اطراف جاری و ساری شود.

این وحدت و یگانگی و هم نوایی و همکاری در آفرینش را با هم تجربه کنیم. قلم، بی دست زندگی و زندگی، بدون قلم نمی تواند بنویسد. این دو جدا نیستند. هر دو سند پیروزی هم اند.

باید در لحظه حاضر و به حالت تسلیم بمانیم بی آنکه وضعیت و رویدادها را با حواس پنجگانه محدود و ناقص خود، دسته بندی و خوب و بد و قضاوت کنیم، باید جاری شدن رحمانیت و معرفت و خرد ایزدی، شعور بی نهایت خلاق و هشیار را، از آنطرف، با دید دل، ببینیم. لمس کنیم. همانگونه که قلم مسیح، هر بیهوش و مرده ای را که لمس می کرد، شفا و حیات و زندگی می بخشید.

در غزل هم می گوید:

نیارد آن قلم گفتن به عقل خویش تحسینی

نداند آن قلم کردن به طبع خویش انکاری

قلم، به خودی خود، حق ندارد و نمی تواند دسته و بسته بندی کند و بگوید این خوب و آن بد است.

یادتان باشد، در این لحظه، حال تان بستگی به میزان لیاقت شما دارد.

آیا اجازه می دهید خرد زندگی از شما عبور کند؟

از جنس حضور هستید؟

به همان میزان که از ذهن زاده شده اید، در عدم ستیزه بسر می برید؟

به چه میزان از جهان بیرون، زندگی را تقاضا می کنید؟

به چه میزان از نیازهای موهومی روانشناختی، مثل حرص، جدا شده اید؟

اجازه داده اید قلم را بتراشد؟

قانون جبران است. قانون جبران با ذکاوت و صریح و دقیق، در کار است.

قانون جبران به اینصورت کار می کند:

زندگی می گوید: انسان، شعور و اراده آزاد دارد، باید متوجه و آگاه شود که زندگی در پدیده های جهانی و فرم ها و

صورت ها نیست. خودش از جنس زندگی ست.

از اول هم از جنسِ شعور و هشیاری و زندگی بود و اینک در او گرم در کار است. اجازه دهد که آن شعورِ زنده و هشیار، کارِ خود را بکند و مزاحمِ اجرای طرح های او نشود. پس شما، با رویداد و فرم این لحظه، ستیزه و مخالفت نمی کنید. فرم این لحظه را دشمن ندیده و پلکانی برای رسیدن به چیزی در آینده، قرار نمی دهید. نپذیرفتنِ اتفاق و فرمِ لحظه، بدونِ قید و شرط، قبل از قضاوت، از لیاقت و سزاواری ما می کاهد. قلم می نویسید، چقدر شما از جنسِ بودن اید؟ چقدر از جنسِ شدن اید؟ چقدر از جنسِ جسم هستید؟، چقدر از جنسِ حضور و هشیاری هستید؟، قلم مطابق و یکسان، بر وفق آنچه هستید، می نویسید. به یک رُقعهِ جهانی را قلم بکشد کند بی سر
به یک رُقعهِ قرآنی را رهااند از بلا آری

رُقعهِ یعنی نامه، فرمان.

دلدار، نامه می نویسید. قلم هم دل شماسست. اگر اجازه دهید. با فرمانی که می نویسید، جهانی را بی سر می کند. کدام جهان؟

جهانِ شخصِ شما را که سرِ آن، منِ ذهنی ست، می تواند بی سر کند.

یعنی، می تواند ما را از توهم آزاد کند بشرطی که شما قلم را سفت و محکم نگیرید.

یادآوری و مرور کنیم:

- وقتی به دنیا آمدیم، پدر و مادر و اطرافیانِ مان، اسمی را برای مان انتخاب کردند. می توانیم بگوییم، اولین مفهومی بود که به ما تحمیل شد. کم کم خود را مساوی و مترادف آن کلمه، آن اسم، دیدیم.

- بعد متوجه شدیم که بقیه چیزها هم اسمی دارند، آنها را آموختیم.

- سپس بتدریج وارد قلمرو مفاهیم شده و فهمیدیم که طبق فرهنگ جامعه مان، اقلامی مهم و با ارزش هستند. بطور نامریی به آنها چسبیده و وارد ذهن کرده و به اسم مان سنجاق و وصل کردیم.

- حالا ما، یک اسم هستیم و چیزهایی که هر یک اسمی دارند و داده هایی که طبق فرهنگ جامعه ای که در آن زندگی می کنیم، ارزش محسوب می شوند.

- همه این اقلام، بصورتِ تصویر و فکر، در ذهن مان دائم می چرخند.

- این لحظه فکر و تصویر عوض می شود، فکر و تصویری دیگر، جای فکر و تصویر قبلی را می گیرد. این لحظه هم فکر و تصویری دیگر، لحظه بعد هم فکر و تصویری دیگر، ...

در لحظه فکرها، تصاویر، اتفاقات، ثابت نیستند، عوض می شوند.

باید دقت داشته باشیم: آن **باشندهٔ ذهنی و فکری**، که دائم در چرخشِ فکر و تصویر ذهنی غوطه ور است، فکر می سازد و در فکر غرق می شود، ما نیستیم.

خیلی از ما متوجه این موضوع نمی شوند.

یک من حقیقی، سزاوار و هشیار، وجود دارد. من همان هستم. من، یک من مفهومی، نیستم.

من حقیقی، با این لحظه یکی ست.

من مفهومی، من فکری، با گذشته و آینده کار می کند. گذشته و آینده هم مفاهیمی ذهنی هستند.

من ذهنی، من توهمی، با کمک رادیو، تلویزیون و تبلیغاتی که برای هم هویت شدن و مصرف و پز دادن و چسبیدن و مطرح شدن و مقایسه و ... طرح ریزی و برنامه ریزی شده، از زندگی جدا می شود. مثلاً:

مقوله مقایسه، عمل مفهومی ست. کسی ارزش و وزنی به خود و ارزش و وزنی به دیگری می دهد و بعد این دو وزن و دو ارزش مفهومی را با هم مقایسه می کند!

فرد، با این مفاهیم و فرم ها، خودش را کوچک یا بزرگ، تحقیر یا تمجید، متمدن یا عقب مانده، با لیاقت یا بی لیاقت، قضاوت می کند که جملگی توهم و تصویر و مفهوم اند.

ما اصرار به خوابیدن در ذهن داریم. اما اگر اجازه بدهیم، زندگی ما را، یعنی خودش را بیدار می کند.

اگر فردا بیدار شویم و خودمان را عقب بکشیم، متوجه مجازی بودن این قضاوت ها می شویم.

یک فرمان می نویسد. شما را بیدار می کند. این سر من ذهنی را از بین می برد.

از آنجا که با هر چه هم هویت می شویم، در حال از بین رفتن و یا از بین رفتنی هستند، ترس و درد ایجاد می شود.

دردهای حاصله را هم گرفته و اشتباهها با آنها هم هویت می شویم!.

زندگی نامه ای می نویسد و سر من ذهنی، جهان شما را بی سر می کند. سر من ذهنی را از بین می برد و سر اصلی را روی آن می گذارد.

به یک رُقعہ قرآنی را رهاند از بلا آری، با یک فرمان، قرآنی را که ما، همین هشیاری ست، از بلا می رهاند.

اگر شما اجازه بدهید قرآنی را، هشیاری ای را که با جذب شدن به این جهان مفهومی و توهمی و گذرنده و فانی، با دردسر مواجه شده، از بلا نجات می دهد.

سر این عقل مفهومی را گرفته و با سر تسلیم و ناظر بر لحظه، در آشتی با رویداد لحظه، آشتی با رویداد لحظه، آشتی با رویداد لحظه، آشتی با رویداد لحظه، آشتی با ... عوض می کند.

توقع نداشته باشید که زندگی پیش آمده و دست آشتی به سمت تان دراز کند.

،من حاضرم! خدا بیاید و با من آشتی کند، زندگی ام را سرو سامان دهد، بعد من هم آشتی می کنم،!.

"نه. اینطور نیست."

هر تصمیمی را که شما می گیرید، مثل این است که خدا آن تصمیم را گرفته.

شما حالا، متوجه می شوید:

- من ذهنی، توهمی بوده، صلاحیت اظهار نظر و ارزیابی، قدرت تشخیص و شناخت درست و صحیح را نداشته.

- من پاره ای از هشیاری ایزدی بوده ام و می خواهم دوباره به همان هشیاری کامل و مبدأ و حقیقی خود، تبدیل شوم.

"از این تصمیم و از آشتی با این لحظه و با هر لحظه، دست بر نمی دارید."

کر و فر قلم باشد به قدر حرمت کاتب

اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری

جلال و شکوه قلم، بستگی به کاتب و نویسنده آن دارد. آیا قلم در دست سلطان، پادشاه جهان، در دست خداست؟ یا در دست کدخدای ده، در دست من ذهنی ست؟

پس، ارزش و احترام قلم و آنچه را که می نویسد، به نگارنده آن بستگی دارد.

شما می خواهید نامه شما را چه کسی بنویسد؟

شعور و آسمان زندگی یا دوات من ذهنی؟

با شناسایی هایی که کرده ایم، متوجه و آگاه شده ایم که من ذهنی محدوده ای موقت و شرطی شده و بی ثبات و ناپایدار است و هر چه کمتر بنویسد، بهتر است.

باید قلم را از دست من ذهنی گرفت. نباید به حرف هایش گوش کرد.

هر دفعه که شما واکنش نشان می دهید، می رنجید، می ترسید، خشمگین می شوید، مقایسه می کنید، دیگری را از جنس خود و زندگی نمی بینید، مقاومت و ستیزه و انتقاد و حسادت و برتری جویی می کنید، کدخدا می نویسد.

هر دفعه که تسلیم می شوید، از جنس فضای زیر اتفاق این لحظه می شوید، خدا می نویسد.

وقتی از جنس هشیارِ شرطی نشده، هشیارِ خام زیر فکرهای تان می شوید، با اتفاق این لحظه بدون قضاوت آشتی می کنید، بتدریج بین تحریک و پاسخ فاصله می اندازید. بتدریج بی واکنشی را یاد می گیرید و بی واکنش می شوید. بی واکنشی بی پاسخی نیست. بلکه پاسخ شما از خرد زندگی، از فضای خالصی و بیرنگی و هماهنگی و سازگاری می آید.

در آرامش، پاسخ تان از منبع الگوهای کلیشه ای از پیش ساخته و پاسخ های شرطی شده تاریخی و موروثی و منفعت طلبانه شخصی، گروهی، نیست.

امروز می خوانیم که الگوهای از پیش ساخته و شرطی شده، مثلاً "فلان خصوصیت خود را به خانواده و به زن خانوادگی ربط دادن، جبر است.

اصلاً "خود من ذهنی، جبر است. یعنی یک فضای اجبار است. مثل هشیارِ حیوانی ست. اینکه کسی بگوید:

,, من بدم کجا، چه کاری را انجام دهم، در فلان شرایط، اینطور عمل می کنم، در وضعیتی دیگر، آنطور عمل می کنم، به کسی اجازه توهین به خود را نمی دهم، جواب دندان شکن می دهم، این را گفت، آن را می گویم، انتقامم را می گیرم، نمی گذرم، اعتراض می کنم ,, ...

این مجموعه جواب های حاضر و آماده که از منیت ما بر می خیزد، اجبار و هشیارِ حیوانی ست.

در حالیکه ما اختیار داریم. اختیار، خرد، بینش و بصیرت را به این جهان می آورد.

وقتی شما از ذهن زاده شده، با زندگی یکی و از جنس حضور شدید، اختیار دارید. یعنی می توانید در مقابل گفتار و رفتارهای نابجای اطرافیان و مردم، واکنش نشان ندهید، در آرامش تأمل کنید تا از اعماق درون تان پاسخ هماهنگ و همگن و صحیح، نسبت به نیاز لحظه و موقعیت موجود داده شود.

بهترین پاسخ از طرف زندگی می آید.

می دانید که شاه، سلطان همه ست. صاحب اختیار ده هم هست. ولی کدخدای دهی (مولانا ده را سمبل ذهن و شهر را به هشیاری حضور و فضای یکتایی تشبیه می کند) هم هست که شاه را قبول ندارد.

شما آن کدخدای را می شناسید، همین منِ ذهنی ماست. خدا را هم قبول ندارد. خودش تصمیم می گیرد.

سرش را می شکافد او برای آنچه او داند

که جالینوس به داند صلاح حال بیماری

خطاط، سرِ قلم، سرِ ما را هم می شکافد. (نه سرِ جسمی) سرِ دانه را هم به همین ترتیب.

یادتان هست مولانا ما را به دانه تشبیه کرد؟ دانه ای که بعد از تسلیم و صبر و صفر شدن، سر از آسمان در آورد؟!.

باید اجازه دهیم دانه ما را بشکافد، تا جوانه بزنیم و رشد کنیم و بالا بیاییم. نرم و مُنْعَطَف، تسلیم دستِ زندگی.

همانطور که سرِ قلم را می شکافد، سرِ منِ ذهنی ما را هم، برای آنچه که می داند، می شکافد.

باید بدانیم:

عقلِ جسمی و کوتاه نگرِ ذهنی، در مقابلِ خرد و شعور و خواستِ هشیارِ زندگی، بسیار محدود است.

هر چه بیشتر بهتر، هم هویت شدگی اضافه تر، دردهای ناشی از آنها را تا آخر عمر به دوش کشیدن، از خدا و از

مردم جدا ماندن و انباشتن و بعد هم مردن، عین بی عقلی ست.

طرز فکرِ هر چه بیشتر بهتر، ما را مفلس و بیچاره کرده. این عقلِ محدود و بی سامان و آلوده و تابع مفهوم و شکل

را، تسلیم عقلِ زندگی، می کنیم و می گوئیم:

- برای آنچه که او می داند، اجازه می دهیم، سرِ دانه ما بشکافد، مرا رشد داده و بالا بیاورد، برای اینکه جالینوس،

بهتر صلاح حالِ بیمار را می داند.

جالینوس سمبلِ ماهرترین و حاذق ترین، پزشک است. (در ادبیات ما، بهترین دکتر را به جالینوس تشبیه می کنند و بهترین

فیلسوف را هم به افلاطون). به همین دلیل می گوید: ای تو افلاطون و جالینوس ما.

پس هر جا که از جالینوس صحبت می کند یعنی حاذق ترین دکتر.

پس، جالینوس، سمبلِ خدا، زندگی، صلاح حالِ بیمارِ منِ ذهنی را بهتر می داند.

همه اینها، شما را به تسلیم تشویق می کند.

اما منِ ذهنی می گوید: تسلیم شوم؟! ،، من عقلِ خود را به هیچکس نمی دهم ،،

همه اینها را یادداشت می کنیم تا ببینیم که چه تغییراتی باید در خود بوجود آوریم. دنبال آن تغییرات می رویم.

نیارد آن قلم گفتن به عقل خویش تحسینی

نداند آن قلم کردن به طبع خویش انکاری

نیارد یعنی قادر نیست. قلم، اگر خوب بنویسد، نمی گوید، نمی تواند بگوید: من نوشتم!.

فراموش نکنیم که دلِ ما قلمی ست در دستِ زندگی. اگر مزاحم نشویم، دلِ ما می تپد و با ضربانش انرژی و خرد و

عشق زندگی را در این جهان پخش می کند.

نمی گویم: ,, من اینکار را انجام می دهم ,, چون در اینصورت، من ذهنی اعلام موجودیت می کند. اگر من ذهنی اعلام موجودیت کند، دوباره من ذهنی می شوم و اگر من ذهنی شوم، اتصال با خرد و فضای یکتایی، قطع می شود. قلم نمی تواند ذات و طبع خود را که نوشتن و ثبت و ضبط است، انکار کند.

یعنی نوشته زندگی، اتفاقی ست که می افتد. این لحظه اتفاق می افتد. اینجا نکته ای ست که باید در نظر بگیریم:

شما اگر یکی دو روز در حال و مقام تسلیم بسر بُردید، نگوید: ,, چرا زندگی ام سرو سامان نمی گیرد ,,؟!.

البته امروز خواهیم دید، طبق صحبت مولانا، اگر شما در مسیر تسلیم پیش روید، این تحول، شتاب و سرعت می گیرد. سی سال، چهل سال، طول نمی کشد ولی جا افتادن حالت تسلیم، یک ماهه هم نیست. توازی دارد. طبق قانون مزرعه پیش می رود. باید صبر داشته باشید.

فرض کنید، در گذشته مرتکب اشتباهاتی شده ایم، همه ما در گذشته مرتکب اشتباهاتی شده ایم.

مثلاً، فردی چهل ساله، چهل سال است که هم هویت شدگی با امور و پدیده های این جهانی دارد، از مردم توقع داشته، خشمگین شده، دعوا کرده، ظلم کرده، مضطرب شده، ترسیده، خود و دیگران را ملامت کرده، رنجش و کینه داشته،

درد ایجاد کرده، ... با چنین من ذهنی، حالا دو روز است که بنظر خودش تسلیم شده.

این تسلیم کامل نیست. اتموبیلی که با سرعت صد کیلومتر در ساعت جلو می رود فوراً، یکجا، نمی تواند توقف کند.

باید صبر کنید.

حالا، الآن طبع این قلم، چیست؟ درست است که قلم خداست ولی دل شما هنوز دل واقعی نشده! صبر کنید.

طبع اش انکار است: ,, من دیگر نمی توانم ادامه دهم. من دیگر زحمت ام را کشیده ام، شش ماه است گنج حضور گوش می دهم و مولانا می خوانم ولی وضع ام درست نشده ,,!

" باید ادامه دهید ". باید بدانیم که بعضی از ما خیلی اشتباه کرده ایم. نباید خود را ملامت کنیم:

,, چرا اینقدر اشتباه کردم؟، چرا کسی به من نگفت؟، پشیمانم!، ... ,,

" این گفتگوها، از من ذهنی ست ".

گفتیم: زندگی این لحظه می نویسد. قلم خشک می شود به آنچه که لیاقت اش را دارید.

- بله. بستگی به این ... هم هویت شدگی های گذشته ام دارد. بستگی به آنچه که لیاقت اش را دارم و سعی می کنم داشته باشم.

- نمی گویم پشیمانم. ملامت نمی کنم. چون پشیمانی و ملامت، کار من ذهنی ست. نباید کارهایی بکنم که من ذهنی تقویت شود.

- اگر از گذشته خود را جمع و جور کنم و به این لحظه بیایم، همانطور که پیش می روم، گذشته خودش را از ذهن و فکرم بیرون خواهد آورد.

در حالت تسلیم هستم که یکدفعه موضوعی پیش می آید که احساس می کنم نمی توانم تسلیم این موضوع شوم!.

یکدفعه این موضوع رو می شود که باید یکی را ببخشم: ,, آه ... محال است ببخشم، کل هویت ام نابود می شود ,,.

(گذشته رو کرد، گذشته رو خواهد کرد).

نگران نباش. طبع آن گذشته، مخالفت و عدم پذیرش و کارشکنی و انکار است.

شما بگویید: من قلم هستم و این شما را تسلیم می کند.

شما می بخشید چون می گویید: دل من قلم است، اگر نبخشم، مانند این است که قلم را سفت گرفته باشم و نمی گذارم

بنویسد. اگر قلم را محکم بگیرید، قلم نمی تواند بنویسد.

بعضی ها محکم قلم را گرفته اند.

به درجه ای که جسم هستید، دل تان سفت است، به درجه ای که کینه دارید، رنجش دارید، به دنیا به نام و به فرم،

چسبیده اید، نمی گذارید خدا بنویسد. بد می نویسید.

جَفَ الْقَلَمُ، می نویسد، اما خیلی بد می نویسد. نوشت. خشک شد به آن چیزی که شایسته بودید. به چه شایسته بودید؟

شایسته عذاب و درد بودید. شما خودتان می گویید: ,, من شایسته درد هستم ,,.

نمی توان گفت: من درد زیادی دارم، هم هویت شدگی دارم، اگر از جنس او هستم، پس بیاید و مرا نجات دهد!

" این درست نیست. اراده و خواست شما مطرح است "

خواست شما، خواست هشیاری ست. شما باید، آن اراده را که اراده هشیاری، اراده بودن و خداییت است، بکار

بیندازید و تسلیم بهترین راه است.

یادمان نرود: چون آن اتومبیل در حال حرکت است، طبع فعلی ما، عهد شکنی و رد و انکار است. باید آگاه باشیم:

بعضی از آموخته ها و کارهایی را که یاد گرفته ایم، اگر عمل کنیم، من ذهنی قوی می شود، مثل ستیزه کردن،

قضاوت کردن: ,, چرا اینقدر من بد عمل می کنم! قرار بود با این لحظه، آشتی باشم، چرا دعوا کردم! ,,.

به تحریکات من ذهنی توجه نداشته باشید. چرا نداریم.

همینطور جلو می رویم، تا آنجا که می توانیم تسلیم می شویم. نگاه می کنیم.

بمحض داد و بیداد و ستیزه و قضاوت و مقاومت، من ذهنی، یعنی نفس، قوی می شود.

اگر او را قلم خوانم و اگر او را علم خوانم

در او هوش است و بی هوشی زهی بی هوش هشیاری

اگر انسان، دل انسان، خدا را ، قلم، علم، پرچم خدا بخوانم، در او هم هوش هست و هم بی هوشی.

ما بعنوان هشیاری، واقعا " علم پیروزی خدا هستیم. این علم و قلم، با هم هستند.

یعنی شما هم طبق قدرت قلم، قدرتمند و اشاعه دهنده عشق هستید. در واقع دلیل و علم خدا هستید.

پیروزی انسانیت، پیروزی خداست. اگر ما دست به دست هم دهیم و به هم کمک کنیم، که این هشیاری خدایی از توهم

بیدار شود و به این جهان بیاید، برای انسان و برای انسان خداگونه، برای خدا، پیروزی بزرگی ست.

در او هم هوش هست و هم بی هوشی. این بی هوشی همان هشیاری حضور است.

ما هم باید هوش داشته باشیم و هم بی هوشی.

بی هوشی، هشیاری حضور است. اصل این بی هوشی ست نه هوش.

اگر بی هوشی باشد، حتماً "هوش هم هست. اما دو نوع هوش هست:

یکی اینکه مثلاً، یک نفر صد در صد به حضور زنده ست. با این لحظه یکی ست، حسِ ابدیت و حسِ ریشه بی نهایت دارد، این آدم، صد در صد، حضور دارد. فرض می کنیم. (چنین آدمی را از کجا پیدا کنیم، فرض کنید).

آیا این آدم، هوش بیرونی را هم دارد؟

البته که دارد. اما هوش بیرونی او، هوش من دار نیست. دنیا را کج و معوج نمی بیند.

وقتی ما در ذهن مان داریم، دنیا را درست نمی بینیم. من می ترسد و دنیا را آنطور که می خواهد، به نفع خود، کج می بیند.

هوش ذهنی هم داریم، هوش ذهنی ای که من در آن وجود ندارد.

هشیاری حضور، در ذهنی که دارای هوش ذهنی من دار است، ضعیف می شود. می بینید اینها، همه یا هیچ نیست. ما در روز در نوسان، در ترقی و تنزل ایم.

یکی هشیاری حضورش بالا می رود، هشیاری من او پایین می آید.

پیدا کردن آدمی هم که صد در صد به حضور زنده باشد، بسیار مشکل است. دنبال صد در صد کمال نگردید. ما بتدریج گلیم خود را از آب بیرون می کشیم، هر قدر که می توانیم، بیشتر، از جنس این لحظه شویم. هر چه بیشتر از جنس این لحظه می شویم، لیاقت مان بیشتر می شود و حال مان بهتر، برتر، می شود و دنیا را واقعی تر می بینیم. زهی، به به، به هوشی که هشیار است. چه هشیار است این هشیاری بیهوش. این هشیاری حضور.

چه هشیاری خوبی ست. خیلی ساده ست.

اگر انسان تا بحال از هشیاری حضور محروم بوده، الآن، هنگام بیداری او از خواب ذهن است. عصر بیداری و بی دار ماندن اوست (وقتی هم هویت با جهان هستیم، بیدار و بی دار نیستیم، در خوابیم).

اینک، دمی ست که از خواب هم هویت شدگی ها بیدار شویم و بیدار بمانیم.

نگنجد در خرد وصفش که او را جمع ضدین است

چه بی ترکیبی ترکیبی عجب مجبور مختاری

عقل و فکر نمی تواند انسانی را که دارای دو هشیاری ست، هشیاری حضور و هشیاری بیرونی بدون من، را به خوبی و به درستی، توصیف کند. این کیفیت در عقل نمی گنجد، زیرا، جمع دو ضد است. آیا امکان دارد که عنصری، کیفیتی، هم ترکیب داشته باشد و هم بی ترکیب باشد؟

بله. می شود و او، انسان است.

بعلت چهار بُعدش، ترکیب دارد و بی ترکیب است.

زیرا هشیاری حضور، بدون این ترکیب هم زنده ست.

آنطور که مولانا توصیف می کند: با از بین رفتن این ترکیب، این چهار بُعد هم، هشیاری حضور، زنده ست. حس ابدیت کردن، ربطی به این ترکیب ندارد.

برای همین می گوید: چه بی ترکیب، ترکیبی. ترکیبی ست، بی ترکیب.

اصلی ما، هشیاری حضور است. اصلاً از اول هم همین بوده.

آمده، در شکم مادر، با چهار بُعد، فیزیکی و ذهنی و هیجانی و جان حیوانی ما، ترکیبی ساخته.

این چهار بُعد را بهم بافته، و خود، در آن میان است.

و آخر سر، مستقل از این ترکیبات، خود را بیرون می کشد، همانگونه که اول بود. خواهد دید که ترکیب اصلی و

اولیه او این چهار ترکیب، نیست. اما بدون این ترکیب هم نمی تواند زندگی کند. **مجبور و مختار عجیبی ست!**

این قضیه مجبور مختار؟!.

خیلی ساده، به این ترتیب است:

وقتی ما در ذهن هستیم، من ذهنی داریم. مثل همین آدم هایی که شما در روز می بینید، من ذهنی، هشیاری جسمی

کامل دارند. هشیاری حضور هم ندارند، اینها موجوداتی مجبورند. این جهان جبر، جهان شرطی شدگی و واکنش

است. یک سیستم فکری شرطی شده ست. آیا ما همین هستیم؟

نه. ما این نیستیم.

وقتی کسی آگاه و متوجه شد که فقط این هشیاری جسمی، فقط این من ذهنی نیست، بلکه همان هشیاری اولیه ای ست

که به این جهان آمده تا از بافت ذهنی و جسمی خودش، خود را آگاهانه آزاد و بیرون بکشد و با زندگی یکی شود،

جبر نیست. این تنها کار و مأموریتی ست که ما باید انجام دهیم تا به اصل خود برگردیم. شناسایی کنیم که از جنس

طلا هستیم و نه مس.

این آگاه شدن، این بازبینی، این تشخیص، انتخاب نیست. یک شناسایی، یک کشف هویت، یک درک اصلیت ست.

این مطلب را مولانا توضیح می دهد، برایتان خواهم خواند.

برای عارفان، شناسایی اصلیت و هویت، جبر نیست.

در واقع ما می دانیم که در مقام و جایگاه هشیاری، بدون انتخاب و بدون چاره از من ذهنی خودمان را بیرون می

کشیم، با زندگی، با اصل مان، یکی می شویم. به کیفیت و ماهیت اولیه مان بر می گردیم اما اینبار **آگاهانه.**

وقتی آگاهانه به فضای اصل خود می رویم، می دانیم، و عارف، کسی که از ذهن رها شده نیز، می داند که باید در آن

فضا و حال و هوا بمانیم.

پس، این هشیاری حضور، به عبارتی، به ذهن بر نمی گردد.

بله. به عنوانی، این جبر است.

طلا، طلا می ماند. در واقع این یک شناسایی ست.

برای همین است که مولانا می گوید: اگر این برنگشتن به ذهن، برای عارف، جبر است، بگویند جبر است.

شما اگر از جنس هشیاری حضور هستید و مدام در هشیاری حضور بمانید و به ذهن نروید، این جبر است؟ **نه.**

جبر نیست. بلکه شناسایی اصل خود است.

در این حالت با زندگی یکی هستیم و اینجاست که اختیار پیدا می کنیم.

آیا این جهان مجبور، یعنی جهان ذهن، جهان اختیار است؟ برای من ذهنی، **بله.** من ذهنی می گوید:

الآن صلح می کنم، الآن جنگ می کنم. پس اختیار دارم.
ولی بعداً متوجه می شویم که تمام این ذهن، جهان اجبار است، برای اینکه اختیار موقعی ست که شما به فضای حضور به وطن خود که فضای یکتایی ست می روید.
اینکه در ذهن ما اینکار یا آن کار را بکنیم، فرقی نمی کند زیرا در هر صورت، برکت زندگی در آن کار منتشر نمی شود.

در واقع، همینطور که این لحظه را که زمان نیست، من ذهنی گرفته و به گذشته و آینده تبدیل می کند، اختیار را هم به اختیار مجازی تبدیل می کند.

اختیار آن نیست که در ذهن باشیم و من ذهنی داشته باشیم، من ذهنی اصلاً یک عجبۀ مجازی ست.
اگر ما در ذهن هستیم و من ذهنی داریم، و پایگاه حرکت و انتخاب های مان برای برخورد با مسائل، من ذهنی ست، نباید انتخاب هایمان را انتخاب های زندگی بدانیم. اصلاً انتخاب بدانیم.

تفاوت انسان با حیوان، بعلمت توان انتخابی ست که دارد. اما انتخاب با من ذهنی، انتخاب نیست. اگر با من ذهنی انتخاب کند و این انتخاب را هم قدرت محسوب کند، این قدرت انتخاب هم مجازی ست.

انتخاب موقعی معنا دارد که از من ذهنی بیرون آمده باشیم. ولی ما همیشه در گذشته و آینده و در ذهن زندگی می کنیم. بعضی ها عین خیال شان نیست و زندگی را همین می دانند:

,, زندگی، یعنی آینده ای که در امتداد گذشته ست. در گذشته هم که هم هویتی و ناراحتی و درد داشتم، حال، گذشته ای متحرک و آینده ای در امتداد همین پروسه ام و به همین ترتیب هم باید جلو بروم، انتقام را بگیرم، نقاط ناقص ام را کامل کنم، زندگی نکردم، به آرزوهایم نرسیدم، باید زندگی کنم و به زندگی برسم، اما زندگی ای را هم که در حال تجربه کردن هستم، مطابق با زندگی ای که تصور و تجسم کرده بودم نیست ,,!.

" اینها همه توهم است ".

امروز مولانا گفت: **جَفَّ الْقَلَمُ**. قلم این لحظه می نویسد. این لحظه، تعادل دینامیک هست.

اگر گلدان روی میز را تکان ندهیم، گلدان و میز، همیشه می توانند به همین صورت بمانند این تعادل ایستاست ولی حال ما و کار ما مشمول تعادل پویا می شوند. این لحظه، مشخص و معلوم می شود که چقدر لیاقت و سزاوار انتخاب، هستید؟، چقدر حضور دارید؟، چقدر هشیار به حضور هستید؟.

هر قدر هشیار به حضور هستید، همانقدر اختیار دارید. همانقدر که در ذهن هستید و من ذهنی دارید، مجبور هستید.

*

از اقبال لاهوری در شعری بسیار لطیف و بُر معنا و بُر محتوا، بنام میلاد آدم، تولد آدم می خوانیم:

[اقبال لاهوری، میلاد آدم](#)

فطرت آشفته که از خاک جهان مجبور

خود گری خود شکنی خود نگری پیدا شد

با تولد انسان، فطرت آشفته شد، زیرا تا بحال، موجودات جهان، مجبور بودند.

مثلاً "آهن مجبور است آهن باشد و طلا مجبور است طلا باشد و ... ولی وقتی این جهان مجبور را به هم پیوستند، بدن ما، انسان، درست شد. از مواد شیمیایی مجبور، ماهیتی بوجود آمد که فطرت قدیمی مجبور نبود، انسان بود. انسان توانست خودی بسازد. یعنی شما بعنوان هشیاری، توانستید خودی بسازید. این خود، همان من ذهنی ست. به آن نگاه کنید و آن را بشکنید. خودی بسازید و آن را بشکنید. خود را بسازید و خود را بشکنید. آخر سر، خودنگر شوید.

این خودنگری خیلی مهم است. این همه خود ساختی. (اگر شکستی). یعنی بنا به تعریف، انسان خود را می سازد و خود را می شکند، خود را می سازد، خود را نگاه می کند و خود را می شکند. وقتی شما عقب بکشید از چه جنسی می شوید؟ از جنس هشیاری ناظر. چه چیزی را نگاه می کنید؟ همان را که در ذهن تان ساخته اید و می گوئید: من خود هستم. بعد متوجه می شوید که این خود، اصل تان، نیست، آن را می شکند. باز یکی دیگر می سازید. و می شکند. دوباره یکی دیگر می سازید و می شکند. یکی دیگر می سازید و ...

گویی (Reincarnat) می کنید. یعنی هشیاری وارد فکری شده و بصورت فکر بلند می شود، آن فکر فروکش کرده، وارد فکر دیگری می شود و بعد آن فکر می خوابد و به فکری دیگر می رود. مدام داخل فکر می شود و از فکر زاده و به فکر دیگری می رود.

تا متوجه شود که نباید داخل فکری دیگر برود.

اگر هشیاری داخل آشوب فکر فرو نرود، در آن محدوده گنگ و تنگ و جسمی خود را جا ندهد، متوجه خواهد شد که ریشه بی نهایت دارد، بی نهایت است.

یعنی ما بعنوان بی نهایت وارد صندوق های فکر ردیف شده می شویم و خود می سازیم. حال، وقتی به خود نگاه می کنیم، دائم قسمت هایی از این خود، می شکند و ما تعمیرش می کنیم. اما ایندفعه واقفیم اصل ما، این خود نیست، کل آن را می شکنیم.

پس، فطرت آشفته شده. باشنده ای بنام انسان بوجود آمده، تکامل هشیاری، از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان رسیده.

وقتی هشیاری وارد انسان شد، همه چیز به هم ریخت. این باشنده، قادر است در ذهن اش، یک خود بسازد و بعد همان خود را بشکند. ولی بشرط آنکه بشکند!

شما الان از این شعر یاد می گیرید که خودتان را بشکنید.

این خود، چه هست؟ همان غرورها، همان هم هویت شدگی ها، همان توقعات، همان دردها.

شما می گوئید: من اینها نیستم.

اگر عقب بکشید و نگاه کنید، خواهید دید این مقوله ای که بعنوان خود تصور می کنید، نیستید بلکه آن ناظری هستید که این خود را نگاه می کند. ناظری که این خود را نگاه می کند، از جنس آن نیست.

آن ناظر، در مقام هشیاری اصل شماسست. آن خود، تصویر ذهنی و اتفاق است. شما همان نیستید. آنقدر اینکار را می‌کنیم، که خود نگر می‌شویم. خود نگر همواره خودش را نگاه می‌کند. اگر کسی واقعا "منِ ذهنی را رها کند و از ذهن زاییده شود، از جنس حضور می‌شود، مولانا می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۱

پس محلّ وّحی گردد گوش جان

وّحی چه بُود؟ گفتنی از حس نّهان

در اینصورت، گوشِ جاننت، جایگاهِ وّحی الهی می‌شود. اما وّحی چیست؟

وّحی کلامی ست که ادراک آن از حواسِ ظاهرهٔ آدمی پنهان و پوشیده ست. (وّحی در لفظ به معنی اشارهٔ سریع و پنهان است و در اصطلاح شرعی، مفارقت و جدایی، انفصال از حواسِ پنجگانهٔ عالم بشری و ارتقاء به مدارج فرا گرفتنِ سخنِ عالمِ روح. از اینرو در نتیجهٔ جدایی و بیرون آمدن از ذات بشری خود و نزدیک شدن به آن افق دیگر، برای وی شدت می‌گیرد. در قرآن تصریح شده که وّحی مراتبی دارد. مثلاً "به آسمان و به زنبور عسل و ملائکه و افراد عادی و پیامبران وّحی می‌رسد. وّحی در مورد جمادات و حیوانات بصورت قوانین و غرایز طبیعی نمود می‌کند و در مورد انسان های عادی به صورت الهام و مکاشفه و رویای صادقانه و در عالی ترین مرتبه وّحی به انبیاء تعلق دارد).

اگر ما متوجه شویم: **من، نه /نیم، بلکه همانی هستم که بودم، یعنی هشیاری حضور، دلِ من که مثلِ قلم می‌نویسد، چه می‌نویسد؟ به چه پی می‌برم؟ وّحی.**

از طرفِ زندگی، خرد و الهام به ما می‌رسد. وّحی فقط مخصوصِ پیامبران نیست. هر کس پیغام های خرد و شکوه و جلال را از زندگی دریافت می‌کند.

عشق و لطافتِ زندگی می‌تواند از شما عبور کند. شما مقاومت نمی‌کنید. اتفاق این لحظه، تحت هر نام و شکلی و محتوایی، هر چه هست، ولو اینکه ذهنِ شما آن را نمی‌پذیرد و می‌خواهد ستیزه کند، اما مقاومت نمی‌کنید. تسلیم هستید. به قضاوتِ ذهن توجه نمی‌کنید.

پس، در مرتبهٔ هشیاری، گوشِ جانِ شما (همان قسمتی از جانِ شما که آزاد شده)، جایگاه و موضع و محلّ وّحی می‌شود. پس، وّحی؟ آن دریافتی ست که از طریقِ حواسِ معمولی پنجگانه (دیدن- شنیدن- فکر کردن ...)، دریافت نمی‌شود.

گوش جان و چشم جان جز این حس است

گوش عقل و گوش ظنّ زین مُفلس است

گوشِ جان و چشمِ جان، غیر از این حواسِ ظاهری ست. گوشِ عقلِ معاش و گوشِ گمان و تردید و توهم و خیال و ظنّ، از درک وّحی الهی عاجز است. (برای رهایی از شک ها و گمان های تشویش انگیز باید باطن را پاک داشت تا رازهای عشق و مهربانی، در پرتو صفای قلب، گشوده شود).

گوشِ هشیاری و جان، غیر از این حس های ماست. غیر از قضاوتِ های ماست.

زیرا ما پنج حسِ ظاهری مان را بکار می‌بریم، نتیجه اش را واردِ ذهنِ مان می‌کنیم و بعد بر اساسِ آنچه این پنج حس دریافت کرده اند، قضاوت می‌کنیم. این پنج حس و قضاوتِ آن مربوط به این جهان است.

که باید در اختیار دریافت های لطیف تر و فرای هشیاری جسمی ذهنی باشد، حس هایی که در خدمت نام و نان و شکل نیست. در نتیجه، زحمت آور و درد زا نیست.

در خدمت جهان بی فرم و خرد و وحی است. اما گوش عقل و گوش فکر، مفلس است و سهمی از این موهبت و هدیه و خرد، ندارد. بوسیله من ذهنی، نمی توان این مهم را فهمید.

بنابراین، عقل من ذهنی را به حساب نیاوریم و در این لحظه تسلیم شویم.

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد

وانک عاشق نیست حبس جبر کرد

شنیدن واژه جبر، عشق، عاشق، را بی صبر و بی قرار کرد. چرا؟

جبر در واقع، کاری تحمیلی و برخلاف میل شخص است و انجام کاری ست بالاجبار یا سر باز زدن از انجام کاری. اما در رابطه با عاشق، خواست معشوق برتری و رحجان دارد.

عاشق خواست خود را در خواست معشوق می بیند.

ما، از جنس هشیاری حضور، از جنس زندگی، با شنیدن کلمه جبر، بجای اینکه فکر کنیم مجبوریم یا سرنوشت مان از اول نوشته شده، در پیکری از جنس عشق، فوراً "بسوی یکتایی رهسپار می شویم.

عشق، در واقع بصورت هشیاری، محصول وحدت ما با زندگی ست.

وقتی زندگی و ما یکی می شویم، عملاً و به تجربه، درک می کنیم که فاصله ای بین ما و زندگی نیست، یکی هستیم. همان هشیاری ای هستیم که قبل از ورود ما به این جهان بوده.

لفظ جبر، عاشق را بی صبر و قرار می کند و می خواهد این جهان شکل و رنگ و بو را رها کند و به آنجا برود، به لامکان.

هر کس که عاشق نیست، در زندان جبر است. تابع من ذهنی ست که جبر را بغل کرده و رها نمی کند.

شما جبر را اینطور در نظر بگیرید: جهان ذهن، که پُر از هم هویت شدگی، مملو از الگوها و فرم و نام و نان است، جهان مجبوری ست. کسی که به برخی واکنش ها شرطی شده و می گوید: ,, من از دردها چاره ندارم، چه کنم؟ ,,، شخص مجبوری ست.

کسی که می گوید: من باید درد و اضطراب را تحمل کنم و علاجی بر آن نیست، آیا این آدم، مجبور نیست؟ البته که مجبور است. این آدم محدود و مقید و مجبور است، عاشق نیست.

به این جهان و تلاطم و اغتشاش و هیاهو و تعرض فکرها چسبیده که نتیجه همه آنها، زحمت و درد است. انسان دردمند و مضطرب، از جنس صلح و آرامش و خوشبخت نیست، زیرا، خوشبختی زاده صلح است.

کسی که از جنس صلح و آرامش نیست، چگونه می تواند به خوشبختی دست یابد؟

مادامی که با درون خود به وحدت نرسیده و توقعاتش را از جهان بیرون به صفر نرسانده؟!.

هر چه که ذهن ما می تواند در بیرون، تجسم کند، از جنس ماده و جسم و فانی ست و نمی تواند به ما زندگی دهد.

ما توقع مان را از هر آنچه که ذهن مان تجسم می کند، به صفر می رسانیم:

همسر، فرزند، دوست، اتومبیل، مقام، نام. از این مقولات توقع نداریم. هر کس توقع دارد، در جبر حبس می شود. عاشق نیست.

پس، جبر برای انسان های خاص، عارفان، زنده شدن به هشیاری حضور و مقام همکاری و مساعدت زندگی، مساعدت پروردگار است.

در حالیکه برای مردم عادی جبر ناشی از پیروی هوای نفسانی ست.

کسی که به مقام هشیاری ناب حضور زنده نشده، در خود احساس اختیار می کند، ولی وقتی به آن مقام و جایگاه رسید و در جوهر زندگی ادغام شد، خود را مقید می داند که در فضای یکتایی بماند.

دیگر از خود اختیاری احساس نمی کند، بلکه وجودش عین وجود حق، عین خدائیت و پروردگاری ست.

این معیت با حقست و جبر نیست

این تجلی مه است این ابر نیست

وقتی سالک به مرتبه جذبه و بی خویشی برسد، آنجا که خوب و بد معنی خود را از دست می دهند، آنجا که اثری از شخصیت و من، در او باقی نمی ماند، که حتی خود، خودش را نمی شناسد، نه نام است و نه نقش دارد و چیزی نمی داند جز آنکه می داند، عالم آگاه و هشیار است، برایش دیگرانی، وجود ندارد، خود را در آنها و آنها را در خود می بیند، عشق، او را مانند پر گاهی با خود می برد. این معنا در واقع همچون تابیدن ماه است، نه آنکه ابر ظن و تردید برآید و خورشید حقیقت را بپوشاند.

به عبارت دیگر:

کسی که دست ها را باز و هم هویت شدگی را رها کند، در فضای یکتایی، همراه خداست.

انسان بنا به تعریف، هشیاری ست. هشیاری حضور، هشیاری خالصی که از ذهن آزاد شده.

ابتدا، به ذهن رفته، هم هویت شده، هم هویت شدگی را رها کرده. اتفاق جالب اینکه:

این هشیاری، گر چه همان هشیاری اولیه ست، ولی الآن به خود آگاه و بینا شده و هشیارانه از مخصصه ذهن بیرون آمده. الآن هشیارانه می خواهد با زندگی یکی باشد. یعنی خودش از خویش خود، آگاه است. درست مثل اینکه بگوییم: زندگی خود از خویش آگاه است.

این همراهی خداست و جبر نیست. اگر یکی بگوید: من می خواهم اینطور باشم، این جبر است؟

معیت با حق، یعنی همراهی با حق. با حق بودن یعنی اینکه خدا با شماست و خدا شماست. و شما هشیارانه این را

دائماً" و هر لحظه، حس می کنید. این جبر است؟ این جبر نیست، بلکه تجلی ماه است.

یعنی: الآن، انسان تبدیل به او شده و در حال بیان خصوصیات خداست و این ابر من ذهنی نیست، تجلی خورشید و

تجلی مه و تجلی خداست. این انسان است، انسانی عاشق، همینکه اسم جبر را بشنود، این جهان و تمام دردها را رها

می کند، در سیمت هشیار و آگاه، متوجه دردناکی و سوزندگی چیزهایی می شود که به خود آویزان کرده، بدست گرفته

و در خود حمل می کند. به سوی فضای یکتایی، آنجا که از وجود داشتن باز می ایستد، در حالت تسلیم، می دود.

یادتان هست که گفت: نامه می نویسد و قرانی را از بلا رها می کند.

فرض کنید: شما هشیاری هستید و با بلا قران کرده اید، این بلا، جذب شدن به دنیاست. حالا، اجازه می دهید که خدا فرمان بنویسد و هم هویت شدگی ها و توقع از دنیا را در شما بزدايد، کنار بزند و شما را به زندگی برگرداند. شما دیگر از دنیا زندگی نمی خواهید. این تجلی مه است این ابر نیست.

وَر بُودَ این جبر، جبر عامه نیست

جبر آن اماره خودکامه نیست

اگر مطالبی که گفتیم، در اذهان عوام، دلالت بر جبر داشته باشد، جبر مُصطَلَح و مشهور نیست، بلکه مراد از آن، جبرِ خواص است نه جبری که ناشی از غلبه نفس اماره است.

برای مولانا، دو حالت جبر و اختیار مربوط به درجات سیر و سلوک و درجه کمال سالکان است.

بدین معنی که سالک در آغاز و اثنای سیر و سلوک تا به مقام فناء فی الله و معیت و همراهی با حق که آخرین مقام وصول سالک است نرسیده باشد، همچنان احساس اختیار می کند. اما چون بدان مقام رسد که فردیت و موجودیت او در مشهود مطلق فانی گردد دیگر از خود هیچ اختیاری ندارد بلکه وجود او، عین حق و فانی در جبر مطلق است.

قطره ای است که به دریا پیوسته وجود او و جنبش و آرامش او و هر عملی که از جانب او صادر می شود، تابع

دریاست. از این جهت است که مولانا جبر عامه را از جبر خاصه فرق می نهد و می گوید:

جبر خاصگان، مقام معیت با حق است نه جبر عامگان که ناشی از نفس اماره بشری است.

این جهت یابی ها رهنمود ماست و هدایت مان می کند:

اگر جبر هم باشد، جبر آدم های معمولی که با ذهن هم هویت هستند، نیست.

اگر کسی بگوید من، تسلیم زندگی ام، با خدا یکی شدم و جبرم این است که با خدا یکی، در وحدانیت، بمانم، این جبر، نیست، این شناسایی اصل خود است. اجباری در انتخاب، نیست.

اینکه آدم از جنس مبدأ و ریشه و بنیاد خود، از جنس اصلش باشد، جبر نیست، اگر هم جبر محسوب شود، جبر عامه

نیست. جبر عامه، جبر من ذهنی است. آنها در ذهن هستند، در ذهن، انتخاب های مجازی دارند، هیچ فرق نمی کند،

شما با من ذهنی مدرسه بسازید یا مثلاً" کار بدی انجام دهید. هر دو را من ذهنی انجام می دهد. از مدرسه و از آن

کار بد هم درد تولید می شود. از ظلم و از عدل اش، درد بوجود می آید، زیرا خاستگاه و موضع حرکت، من ذهنی

ست. برکت و آزاد سازی از هویت نامی و نانی، همراهش نیست. انتخاب مجازی ست.

این اماره خود کامه، همین من ذهنی و نفس ماست که خیلی بلا سر ما آورده. عقل جزئی و درد انگیز خود را قبول

دارد.

هر کس باید بنشیند و با خود خلوت کند، عقب بکشد، به خود نگاه کند، به آن خودی که ساخته نگاه کند و ببیند که این

عجوبه چه تصمیماتی می گیرد و چه می کند، به حرف کسی گوش نمی کند و خودسر، فقط خودش را قبول دارد.

چقدر دردمند است و چه تصمیمات بی اساسی می گیرد، چقدر با چیزهای اقل این جهانی هم هویت است و بی آنکه

بداند، عذاب می کشد. ما هم با او عذاب می کشیم. همینکه جدا شویم، خطاب به آن: " آقا یا خانم من ذهنی برو. برو

هر کاری می خواهی بکن، من نمی آیم "!!

کم کم رویش کم می شود، خیلی پُروست!

جبر آن آماره خودکامه نیست. وقتی در ذهن زندان شده ایم، هشیاری جسمی، به ما امان نمی دهد. الآن هشیاری جسمی، لحظه بعد هشیاری جسمی، بعد باز هشیاری جسمی، لحظه بعد هشیار جسمی، ... خودکامه و فرعون است. کسی که آن قلم و کاغذ را دستش گرفته، مشخصات من اش را شناسایی و می نویسد. در این رابطه مردم به ما خیلی کمک می کنند. البته اگر نترسند و از ما فرار نکنند، چون آنها را هم با اخلاق و رفتار خود فراری می دهیم.

گاهی، ایرادهای ما را گوشزد می کنند، فلانی تو:

درد پخش می کنی! غیبت می کنی! ملامت می کنی! ایراد می گیری، توقع داری، ...

اما اگر کسی این چنین مشخصات منِ ذهنی ما را به زبان آورد، باید گوش کنیم! این آماره خودکامه را می گویند. وقتی صحبتی دارند، شما گوش بدهید. موضع نگیرید: ,, تو که خودت بدتر از من هستی ,, ... ما در منِ ذهنی، محکوم هستیم و اختیاری نداریم. اختیار دست اوست. او که توهمی و مجازی ست و خواست های خود را دارد.

به گفتگو و ترغیب ها و تحریکات او توجه نکنید. نموده ها و نقاط و نکات و منفذها و فرصت هایی را که ابراز وجود می کند، شناسایی و هنگامی که مولانا در مورد آن صحبت می کند، خوب دقت کنید و در خود بنگرید: " آیا در من هم این خصوصیات هست؟! شما هر چه را که در دیگران می بینید و آن را بد و منفی قضاوت می کنید، بدانید که در شما هم همان خصوصیات هست. آیا نمود عینی آن را در خودتان می بینید؟، اگر می بینید باید کتبا" آن را مشخص و برجسته کنید و روی آن کار کنید، تا آن را ببندازید. به این ترتیب است که آدمی پیشرفت می کند نه اینکه این مطالب را به به کنان گوش دهیم و بعد به راحتی از نقاط ضعف خود بگذریم!

منِ ذهنی هم می تواند به مولانا گوش دهد، می تواند آثار مولانا تدریس کند، در مورد مولانا، آزادی، در رابطه با چگونگی رهایی از حصار منِ ذهنی، کتاب بنویسد، ولی آیا درست می نویسد؟ نه. درست نمی نویسد.

چرا ما آثار مولانا را مطالعه می کنیم؟ برای اینکه مولانا، از خاستگاه، و بر پایه منِ ذهنی ننوشته.

ولی همین صحبت ها را هم منِ ذهنی می تواند گوش دهد، بنویسد، اما در خدمت خود در آورد.

نباید این اجازه را بدهیم. ما با دیگران کاری نداریم، در مورد خودمان صحبت می کنیم. ما فقط مسئول خودمان هستیم.

با خودمان کار داریم.

جبر را ایشان شناسند ای پسر

که خدا بگشادشان در دل بصر

ای پسر معنوی، جبر را کسی می شناسد که خدا در دلش بصیرت و بینشی باز کرده باشد.

یعنی دلش را که من ذهنی بود، برداشته و دل جهان، دل خد، دل هشیاری را به جای آن قرار داده. در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، دل دریا را داشته باشیم. در محدوده کوچک من ذهنی هیچی نمی گنجد.

غیب آینده بریشان گشت فاش

ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

روشن بینان، چون دل و دیده شان به نور حق روشن شده، آینده نامعلوم در نظرشان آشکار و گذشته و آینده در نظرشان یکسان است.

مولانا، برای اثبات اینکه جبر صوفیانه با جبر عامیانه تفاوت دارد، ابتدا تفاوت صوفی ناب (عارف) را با دیگران بیان می کند:

دل عارف، فرای حواس پنجگانه رفته، از ذهن زاییده شده، به هشیاری حضور زنده، نگاه او به پدیده ها، نگاه فرمی نیست. متواضع، حل، در سکون و سکوتی که قدرتمند ترین شکل فرم است، به نور حق روشن شده. برای او گذشته و آینده یکسان است.

عارف، از طریق تسلیم به قوانین زندگی، تسلیم در برابر قدرت خدا، خود را آزاد و مختار می بیند. آزادی و رهایی خود را، در تسلیم می بیند. آنجا که از ابراز وجود، می ایستد و درست در همین نقطه ست که اُبّهت و وسعت و فضا داری خود را لمس می کند، می بیند.

در این تسلیم، که ترجمانی از نگاه و دید و طرح خدایی ست، تابع جسم و فرم محدود و مقید و مشروط و تعیین شده، نیست، بلکه در مقام کرامت، بر همه چیز مسلط می شود. جسم و فرم محدود و مقید و مشروط و تعیین شده اند.

حال آنکه عارف از جنس همان قوانین و قدرت شده، بنابراین تابع فرم و حوادث و اتفاقات و قدرت بشری نیست. برای ماندن در فضای یکتایی و هشیاری زنده حضور، در اتصال با لامکان است که خود را مجبور و متعهد می بیند. حال آنکه جبر در نظر مردم عامی، خودبینی و ثنویت است. خود را مجبور و خدا را جابر و زورگو قلمداد کردن! کسی که از جبر ذهن رها شده و درک کرده که از جنس زندگی ست و باید از جنس زندگی باقی بماند و به هشیاری حضور زنده شده (اگر اسمش را جبر می گذارید، بگذارید)، خود را ملزم می بیند که در هشیاری ناب متصل به لامکان باقی بماند. این جبر عامه نیست، جبر انسان های خاص است، که خود را از جنس زندگی شناسایی کرده اند و باید همیشه از جنس زندگی باقی بمانند.

اینها (Vision) بینشی دارند که مردم عادی ندارند. اینها می دانند که خرد ورزی و نیاز جهان، چیست؟! بر اساس این دید و بصیرت، این فراست و قدرت تشخیص، چشم باطن و درون بینی، شخصیتی مثل گاندی، می تواند مملکتی را رهبری کند، می داند که هندوستان را به چه سمتی هدایت کند، در حالیکه آدم های عادی آن دید و بصیرت را ندارند.

شما هم بعنوان رهبر زندگی شخصی تان می دانید، که جمع خانواده را به چه سمت و سوی سوق دهید.

بنابراین، این لحظه، قلم زندگی می نویسد. آینده شما، امتداد گذشته نیست. ذکر ماضی نمی کنید. ذکر ماضی نزد ایشان، از بین رفت و هیچ شد. پس، چون با گذشته هم هویت نیستید، از گذشته یاد نمی کنید. من ذهنی، گذشته متحرک نیستید.

من ذهنی وجودش بر اساس زمان، گذشته، و آینده ای که امتداد گذشته بود، شکل گرفته بود.

محکوم بود که آینده اش امتداد گذشته اش باشد. این هم یکی از مشخصات جبر است.

آیا شما فردایتان شبیه امروز خواهد شد؟ اگر هشیاری حضور به شما کمک نکند، اگر نگذارید که قلم زندگی بنویسد، اگر مانع جریان خرد زندگی به فکر و عمل تان شوید، اگر حضور نداشته باشید، بله.

آیا سال دیگر تان هم به همین منوال خواهد شد؟ بله.

اگر درون آدم ها عوض نشود، مگر می شود با تغییرات سریع و جابجایی، وضعیت یک کشور را به سمت بیداری انسان، عوض کرد؟ یا خانواده یا زندگی شخصی را عوض کرد؟

آدم ها باید عوض شوند. آدم ها عوض نشوند، همان سیستم من ذهنی در چهره ای جدید قد علم خواهد کرد.

مگر اینکه تعداد زیادی از آدم ها تغییر کنند، خرد متعالی زندگی، خدایی مطرح شود، این خرد ورزی و آفرینندگی در شخص یا در خانواده یا در آن جامعه، کار کند. پس، چنین آینده ای، امتداد گذشته نیست.

این حقیقت که گفت: جَفَ الْقَلَمُ، دینامیک است و این لحظه می نویسد.

این لحظه، به هر چیزی که لایق آن هستی، قلم خشک می شود. این ماضی ست. یعنی مرکب قلم، خشک، شد.

البته وقتی با حس و فکرمان می خواهیم این موضوع را درک کنیم، گذشته ست، یعنی اتفاق می افتد، ما اتفاق را می بینیم. مثلاً "شما می گویند:

یکدفعه حالم بد شد، حالم خیلی خوب شد، ولی نمی دانید: قلم زندگی یک لحظه قبل نوشت.

بستگی به اینکه چقدر لیاقتش را داشتیم! پس وقتی که خشک می شود، ما خشک شده آن را می بینیم برای اینکه حس های ما، فکرهای ما خشک شده ست، خشک نشوند، چیزی نمی بینیم، احساس خاصی نمی کنیم.

اختیار و جبر ایشان دیگرست

قطره ها اندر صدفها گوهرست

جبر و اختیار در نزد صوفیان صافی با جبر و اختیار در نظر دیگران فرق دارد. به عنوان مثال قطرات باران فقط در درون صدف ها به مروارید تبدیل می شوند و نه در جای دیگر.

اختیار و جبر انسان های به حضور زنده شده، با نوع اختیار و جبر انسان های معمولی و عادی، متفاوت است.

اختیار عارفان، اختیار شما که الآن به هشیاری حضور زنده شده اید، اختیاری حقیقی ست.

زندگی به هر شکلی که دلش می خواهد در می آید و در شما هم به گونه ای متجلی شده که هر چه بخواهید می توانید خلق کنید. ولی در نکته ای همه ما یک وجه اشتراک داریم:

همه ما باید از من ذهنی زاییده شویم و به حضور زنده شویم. همه انسان ها در این منظور و مقصد، اراده و مشیت، مشترک اند. همه باید به این منزلگاه، برسند.

سپس، از پایگاه و منزلگاه یکتایی و وحدت، هر چه می خواهند برای جهان بیرون بیافرینند.

طبق قانون جبران: به هر میزان که به آن فضا دست یافته ایم و در آن فضا مقیم و بیدار می مانیم، به همان میزان، جوشش زندگی در ما غلیان می زند.

به اندازه انداختن دردها و سزاواری و از جنس زندگی شدن، فضای درون شما را زندگی فرا می گیرد، مرکب قلم زندگی خشک می شود.

وقتی به فضای یکتایی می روید، دائماً از آن فضا هدایت می شوید. می دانید که در جهان بیرون هم هر لحظه قانون جبران کار می کند.

در رابطه با شغل و حرفه ای را هم که راه می اندازید، قانون جبران، عملاً کار می کند.

مثلاً: شرکتی را تأسیس می کنید، نوع پاسخگویی شما به مشتری ها تعیین کننده وضعیت آتی شرکت شما خواهد شد. وقتی مشتری ها تماس تلفنی می گیرند، اگر جواب تلفن داده شود یک نوع برخورد و اگر جواب تلفن آنها داده نشود، قانون جبران، نوعی دیگر عمل خواهد کرد.

اگر به تلفن ارباب رجوع، درست و مناسب و رضایت بخش پاسخ داده شود، یک نوع برخورد و اگر پاسخ مناسب و بموقع و کامل داده نشود، با موجودیت شرکت شما، نوعی دیگر برخورد خواهد شد.

اگر پاسخ تلفنی نیاز مراجعه کننده را درخور و منصفانه مرتفع سازد، نوع برخورد و چگونگی کیفیت جبران مشتری، فرق خواهد کرد. ...

شما بعنوان مسئول و مقامی از شرکت، در مجلس مهمانی هستید، مشتری زنگی زده و نیازی را درخواست می کند، مجلس مهمانی را ترک و در صدد رفع نیاز مشتری بر می آید، قانون جبران به گونه ای عمل می کند، اما در همان مجلس مهمانی هستید و متوجه می شوید که زنگ تلفن شما، مربوط به یک مشتری ست، تلفن را خاموش کرده و در مجلس مهمانی می مانید، ...

قانون جبران به گونه ای در خور و مقتضی عمل می کند.

خلاصه: در جهان بیرون، لحظه به لحظه قانون جبران کار می کند.

به هر اندازه که به نیاز لحظه از آن فضا، با خرد و شادی و عشق پاسخ می دهید، جبران می شوید.

اگر همه ظرافت ها را رعایت کنید در جهان بیرون پیشرفت می کنید.

دانش آموزی که در بیست سالگی روزی پانزده ساعت درس می خواند، لیسانس و فوق لیسانس و دکترا می گیرد،

جامعه به گونه ای تلاشش را جبران می کند و اگر هم وقت خود را تلف کند، سی، سی و پنج ساله شده، در جامعه

قادر نباشد کاری، مسئولیتی را بعهده بگیرد، اوقات تلخی کرده و جامعه و پدر و مادر و همه را شمتات و ستیزه کند،

من ذهنی خیلی دردناک می سازد، به همان میزان جبران می شود.

همه چیز شامل جبران لحظه به لحظه ست.

حال، می دانم شما، در جهان بیرون، قانون جبران را رعایت و به اصطلاح با خدا معامله می کنید، اینجا هم قانون

جبران کار می کند و جَفَ الْقَلَمَ که اینهمه صحبت اش را می کردیم:

مرکب قلم خشک می شود به آنچه سزاوارش هستیم، دقیقاً "قانون جبران را نشان می دهد.

شما امروز می گوئید:

,, من دردم را نمی اندازم، نمی بخشم، این سرمایه من است، من این کینه و رنجش را نگه می دارم ,,

پس، خودتان تصمیم می گیرید. خودتان می خواهید. بنابراین، سزاوار آنچه که می خواهید، قانون جبران درد می دهد.

قلم زندگی، درد می نویسد، همانگونه که می خواهید.

وقتی بچه چهارده ساله که تازه من ذهنی اش رشد کرده و دردمند است، جیغ و فریاد می زند، شما دو انتخاب دارید:

- جیغ محکم تری می کشید و او پس از چند جیغ شما، ناراحت و مأیوس، درد و عدم رضایتش را به نهانخانه درون خود هول داده و نگه می دارد، کمی بعد، با شما همراه نمی شود، قهر می کند و سپس جدا شده و می رود.

- با آغوش باز، او را تسلی می بخشید، او هم بگونه ای در خور جبران می کند.

این دقت، مهم است: آیا شما، تناسب و موزونی هشیاری حضور را با قانون جبران، همیشه نگه می دارید؟، یا نه؟.

خیلی موقع ها صبر می خواهد که با این لحظه آشتی باشید. صبر درد دارد.

کسی هم که در مقابل بچه ایستاده و جیغ می زند، او هم من ذهنی اش جوش می زند و می خواهد تلافی کند، ولی با

خرد، اوضاع را بازبینی و اداره، هشیاری خود را حفظ، واکنش منفی نشان نمی دهد. در حضور می ماند.

زندگی هم جبران می کند.

شما، الآن می دانید که وقتی مولانا می گوید: قلم زندگی این لحظه می نویسد، شما بصورت قلم هستید و قلم زندگی هم

این لحظه می نویسد و این حرکت پویاست و لحظه به لحظه عوض می شود، یعنی چه! حال، خود می دانید.

- می توانید اختیاراتان را به دست من ذهنی بدهید که هر کاری خواست انجام دهد و بگوئید: ,, جبر است و ما

مجبوریم اینطور باشیم، تقصیر زن ما بوده، تقصیر پدر و مادر ما بوده، ما اصلاً "خانوادگی همه همینطوریم، تقصیر

مدیر من است، تقصیر جامعه ست،,,!.

- یا نه، مسئولیت خود را بعهده می گیرید. عقب می کشید، در مقام هشیاری ناظر، به خود نگاه می کنید، روی

خودتان کار می کنید.

قلم و کاغذی دارید، دقت و یادداشت می کنید که این من ذهنی چه بازی هایی در می آورد، همه را می نویسید و روی

تک تک موارد تأمل کرده و روی خود کار می کنید؟

بستگی به شما دارد.

اختیار و جبر عارفان به گونه ای دیگر است. قطره ها وقتی در صدف ها می روند، به گوهر تبدیل می شوند.

فدما، اعتقاد داشتند که صدف، دهانش را باز می کند و باران در دهان صدف می افتد، صدف دهانش را می بندد و

همان قطره باران تبدیل به گوهر می شود.

وقتی ما از ذهن به فضای یکتایی می رویم، تبدیل به گوهر می شویم. الآن، زیاد سوال نکنید، فقط تسلیم شوید،

بگذارید زندگی شما را بپزند و از ذهن بیرون بیاورد.

هست بیرون قطره خرد و بزرگ

در صدف آن دُر خُرَدست و سِتْرگ

قطرات ریز و درشت باران، در دلِ دریا، به کامِ صدف، تبدیل به مروارید پُر بها می شوند. در بیرون از فضای صدف، خُرَد و کلان، قطره فقط قطره ست. (تفاوت جبر و اختیار عارفان و عامیان).
در بیرون از صدف، قطرات باران، نمی توانند تبدیل به مروارید شوند. تنها در صورتیکه به کامِ صدف، بغلطتند، استطاعت و توانایی تبدیل به مروارید شدن پیدا می کنند. تنها در فضای یکتایی وحدت است که هشیاری می تواند بهای مرواریدی پیدا کند. تا زمانی که این هشیاری در ذهن و به دامِ هم هویت شدگی ها گیر افتاده و متکی به منِ ذهنی ست و ناخالصی دارد نمی تواند به فضای یگانگی رهسپار شود و نقشِ خدایی خود را ایفا کند.
خُرَد و کلان ندارد، همه ما مستعد این مروارید شدن و این خداییت هستیم، فقط باید با زدودن ناخالصی ها بتوانیم به درونِ صدف تبدیل، وارد شویم.
در آن صورت خُرَد و کلان و مقایسه، معنا و مفهوم خود را از دست می دهند. مروارید خُرَد آن صدف، محکم و پُر بهاست. دُر فضای یکتایی، محکم و با عظمت و بی بهاست.

طبع نافِ آهوست آن قوم را

از بُرون خون و دَرونشان مُشکها

تو مگو کین مایه بیرون خون بُود

چون رود در نافِ مُشکی چون شود

آن قوم، یعنی صوفیان صافی، عارفان، سرشتی آهووار دارند. یعنی طبعِ شان، مانند آهوان مُشک ساز، خون را به مَشکِ دلنواز مبدل می سازد.

جبر و اختیار عامگان که بر مبنای غیبت و غفلت و پیروی از هوای نفس است، مانند خونِ آلوده ست. ولی جبر و اختیار کاملان، مانند مُشکِ دلاویز، مطلوب و پسندیده است.

(ناف، حفره ای پوستی یا غده ای در بدن آهو می مُشکین است که مایعی از آن ترشح می شود، آن مایع را خشک می کنند و همچون عطر بکار می برند. این مایع ترشح شده را زمانی که تازه آنرا از آهو می گیرند، دارای خون است. آن ترشح از خون حیوان بدست می آید).

در واقع تأکید دارد که اینقدر سوال و جواب نکنید. تسلیم شوید و نپرسید:

قطره باران، در درونِ صدف، چگونه تبدیل به گوهر می شود؟

نپرسید: ذهن چیست؟ اجازه بدهید زندگی شما را از ذهن بیرون بکشند و خودش، خود را بیدار کند. آن (قوم) عارفان،

ماهیت و شخصیت و طبیعتی تبدیل کننده دارند. ما را که در منِ ذهنی، گیر افتاده ایم، بیرون می کشند. طبعِ نافِ

آهوان را دارند که خون را تبدیل به مُشک می کنند.

خونِ ما را هم تبدیل به مُشک می کنند.

ما به مولانا گوش می دهیم، منِ ذهنی مان تبدیل به مُشک می شود.

نپرسید: این مایه که در بیرون خون است، چگونه وقتی واردِ نافِ آهو می شود، تبدیل به مُشک می گردد؟ نپرسید.

فقط تجربه کنید.

تو مگو کین مس برون بُد مُحْتَقَر

در دلِ اِکسیر چون گیرد گهر؟

نگو: این مایه که ظاهراً "خون است چطور به درون نافِ آهو وارد می شود و به مُشک مبدل می گردد؟ (تو می پرسی: جبر که امری مذموم است چرا وقتی از زبان اولیاء الله شنیده می شود، پسندیده ست؟ در جواب می گوئیم: باید بدانی منظور از جبر، در مرتبه اولیاء و عامگان متفاوت است).

نرسید: این منِ ذهنی که در تشابه مانندِ مس است، چگونه بوسیله اِکسیر، یعنی یک عارف و تشعشع عشقی و خرد او یا بوسیله شما که بتدریج روی خود کار می کنید، منِ ذهنی درد آلودتان آرام آرام، تبدیل به هشیاری از جنس زندگی و پر از عشق و لطافت می شود و دردهایتان از بین می رود و شفا پیدا می کند؟!.

مس در دلِ اِکسیر، چگونه تبدیل به طلا می شود؟ می خواهیم با ذهن ام بفهم!.

شما بوسیله ذهنِ تان، این پرسش ها را مطرح نکنید، زیرا همین پرسش ها، شما را به بیراهه می اندازند. با ذهن نمی توانید بفهمید.

همانطور که نمی توانیم بدانیم یک کودک چگونه آغاز به تکلم می کند؟!.

همانطور که ما نمی دانیم این کودک چگونه بموقع، قادر است که لبه میز را گرفته، بلند شود و به راه بیفتد!.

اگر اجازه بدهید، زندگی ما را هم که دلِ مان مثلِ قلم در دستِ اوست، از ذهن، از این هم هویت شدگی ها، بموقع بیرون می کشد به شرط آنکه چوب لایِ چرخ خود نگذاریم.

همه اینها را که می خوانیم در این راستاست. از ستیزه کردن و انکار و درگیر شدن با زندگی، که از شاهکارهای منِ ذهنی ست، دست برداریم.

عمدتاً عبارتند از: ملامت کردن، ایراد گرفتن، انتقاد کردن، میل و اصرار به عوض کردن دیگران، کنترل کردن، ترسیدن، مضطرب بودن، در گذشته و در آینده بودن، با فرم این لحظه به ستیزه برخاستن و با لحظه در آشتی نبودن، قضاوت کردن، معتاد به قضاوت کردن و معتاد به دنیا بودن، توقع داشتن، به گذرا و اقل چسبیدن، ... اینها را ببینید و در آن واحد، رعایت کنید، با زندگی پیوسته باقی می مانید.

*

این جملاتِ عربی را قبلاً توضیح دادم، مجدداً مرور می کنیم:

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.

خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.

خشک شد قلم به آنچه بودنی است.

گفتیم: در این لحظه، قلم زندگی، قلم خدا، می نویسد و مرکب آن، به آنچه شما شایسته اش هستید خشک می شود. به درجه ای که در این لحظه از جنس هشیاری حضور هستید، زندگی شما کیفیت دارد، شاد هستید، آرامش دارید، اگر نیستید، کمتر.

لحظه به لحظه شما به ملاقاتِ زندگی، خدا، می رویم. لحظه به لحظه، بنا بر نوع دیدار و ملاقاتِ ما با زندگی این اثر، این نوشتن، تغییر می کند.

قلم خشک می شود، به درجه ای که شما از جنسِ بودن، از جنسِ جوهری هستید که در همهٔ فرم ها و وضعیت ها تجلی یافته و نقش زده.

وقتی در ذهن هستیم و تابع قوانینِ زندگیِ مادی، نمی توانیم نقشی اصیل و ماندگار بیافرینیم. نمی توانیم فراسوی پنج حس برویم. نوع بودنِ ما، مرحله و مدارِ بودنِ ما را قلم ترسیم می کند. نحوهٔ غلطیدنِ ما در دستِ زندگی خوش خطی یا بد خطی اثر را تعیین می کند.

در تسلیم و صبر، اجازه می دهیم، بهترین ها " رقم بخورد ".

*

قسمتی از مثنوی را برایتان می خوانم که تیتیرِ عربی آن به فارسی ترجمه شده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۱

به تحقیق خشک شد قلم که طاعت و عصیان، درستکاری و دزدی، برابر نیست. خشک شد قلم که سپاسگزاری و

ناسپاسی برابر نیست. خشک شد قلم که همانا خداوند پاداش نکوکاران را تباه نسازد.

در این لحظه شما یا سپاسگزارید و یا ناسپاس هستید.

یعنی اگر در این لحظه، ناسپاس باشیم، قلم یک نوع می نویسد و اگر سپاسگزار باشیم نوعی دیگر می نویسد.

خشک شد قلم که همانا خداوند پاداش نکوکاران را تباه نسازد. (آیه قرآن است).

اگر کسی تسلیم شود و تسلیم بماند، با این لحظه آشتی و صبر کند و اگر دردناک است، هشیارانه درد بکشد، بداند: منِ ذهنی، گویی، در اتومبیلی با سرعتِ صد کیلومتر جلو می رود. وقتی قصد نگه داشتنِ اتومبیل را دارید، ترمز می کنید، اما برای توقفِ کامل، اتومبیل نیاز به زمان دارد. درجا نمی ایستد. کمی دورتر اتومبیل کاملاً متوقف می شود. شما نیز باید متعهد باشید:

- قانون تعهد و هماهنگی را انجام می دهیم، این لحظه آشتی و متعهد به آشتی با لحظه می مانم، یعنی فرم لحظه را قبول دارم و به اینکار متعهدم.

- قانون جبران را رعایت می کنم، اگر یک دفعه متوجه می شوم که باید دردی را بیندازم، می اندازم، یک هم هویت شدگی را باید بیندازم، هویت ام را از آن بیرون می کشم، پدیده ای بیرونی، مرکز دلم شده، آن را از دلم بیرون کشیده، دور می اندازم.

- تعهدم را حفظ می کنم. اینکار نزد خدا پاداش دارد. (اینها موارد و ترجمانی از قانون جبران هستند).

*

قسمتی از مثنوی را می خوانم که تأویلِ همان عبارتِ عربی بود که برایتان خواندم:

همچنین تأویل قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

بهر تحریضت بر شغل اَهم

همچنین، تأویل " خشک شد قلم "، مترادفِ مقدر شدنِ امور از سوی حضرت حق، برای انگیختن آدمیان به کاری مهم تر است.

جف القلم، به تحقیق خشک شد.

قلم = مقدر شد.

خشک شد قلم = مقدر شد، ثبت شد.

سپاسگزاری و ناسپاسی برابر نیست. طاعت، عصیان، درستکاری با دزدی، برابر نیست.

خشک شد قلم = مقدر شد: همانا خداوند پاداش نکو کاران را تباه نسازد. عمل صالح با عمل طالح برابر نیست پس روا نیست که انسان بر جبر تمسک جوید و سعی و تلاش را وانهد.

تأویل، عبارتی شبیه تفسیر، به این معنی ست که این عبارت، در بیرون، چه معنایی دارد.

شما هم ابیات مولانا را تأویل می کنید:

- این ابیات در بیرون به چه معنی اند و چه کاربردی دارند؟

- استنباط من از این ابیات چیست؟ چه ربطی به زندگی من دارند؟

مثلاً " خیلی از مواقع می گوئیم:

منظورش از شب، ذهن است و منظورش از روز، روشن شدن مسائل و شناخت و فهم زندگی، فهم خود است.

معنی نوشت قلم، یا خشک شد قلم (گفتیم: نقش قلم پویاست، این لحظه چیزی می نویسد و لحظه بعد چیزی دیگر)، نحوه برخورد ما با لحظه ست. همانگونه که هستیم، قلم همان را نقش می بندد، همان را تصویر می کند. و قلم هر لحظه حک می کند، ثبت و ضبط می کند، می نویسد.

ولی عده ای از آدم ها معتقدند که سر نوشت ما از قبل نوشته شده. یعنی هر چه که نوشته شده همان می شود و تمایل به تنبلی و رخوت و راحت طلبی یا بی تفاوتی پیدا می کنند.

این درست عکس این حقیقت است که دنیای بیرون هر لحظه بنا بر هشیاری شما، ساخته و پرداخته می شود. آینده شما بستگی به میزان هشیاری شما در این لحظه دارد.

چه اندازه در این لحظه، به حضور هشیارید؟ چه اندازه خرد و آفرینندگی و شعور و عظمت زندگی از فکر و عمل شما بیان می شود؟ همان آینده شما را می سازد. در پیشانی شما نوشته نشده.

و بدرستی که در این لحظه، برای تحریض (تشویق) و برانگیختن مردم بر **مهمترین شغل**، این تأویل، مُقَدَّر و نوشته شد.

مهمترین شغل کدام است؟

مهمترین شغل، آن است که ما **منظور اولیه زندگی** را برآورده کنیم.

یعنی از من ذهنی، کوچ و به سمت حضور برویم. به فضای هشیاری، لطافت و یکتایی برویم.

چون اگر، جَفَ القلم، خدا، در این لحظه، حال شما را بستگی به لیاقت شما می نویسد، پس:

- باید هر چه بیشتر، لایق تر شویم. برای لیاقت بیشتر، باید با او یکی شویم.

- باید دستهایمان را باز کنیم و هر چه را که از جهان دزدیده ایم؟ هر چه را که با آنها هم هویت ایم؟ هشیاری دزدیده و در جیب گذاشته شده را، ببندازیم.
ما هشیاری هستیم، هشیاری به هیچ چیز نمی چسبد.

پس قلم بنویشت که هر کار را

لایق آن هست تاثیر و جزا

پس، قلم تقدیر الهی نوشت: هر کاری در این جهان، اثر و جزای متناسب با آن کار دارد.

کژ روی جف القلم کژ آیدت

راستی آری سعادت زایدت

اگر به بیراهه بروی، قلم تقدیر الهی برای تو کج رقم می زند. اگر درستکاری کنی، نیک بختی برایت می آورد.
با ناراستی و با توهم برویم، مثلاً "دروغ بگوئیم، به خدا نمی رسیم.

ما می دانیم که اگر عمداً "دروغ بگوئیم، نمی توانیم از زندگی با کیفیت برخوردار، به حضور زنده شویم. اگر من ذهنی و تصویر ذهنی داریم و عمداً "کوشش می کنیم، تصویر ذهنی مان را به دروغ یا حتی به راستی در ذهن مردم بهتر کنیم و در این راه تلاش می کنیم، کج می رویم. به خدا نمی رسیم.
الزام کج نرفتن، راست گفتن است.

کسی که دروغ می گوید باید متوجه باشد:

گرچه دیدن، با عینک هشیاری جسمی، دروغگویی و ناراستی ممکن است در کوتاه مدت به ضررمان نباشد، اما در دراز مدت، طبق قانون جبران، صدمه خواهیم خورد.

بعضی ها می گویند: ما نمی توانیم دروغ نگوئیم، دروغین و کج نباشیم چون به منافع مان صدمه می خورد.
,, فعلاً" اساس تمام کارهایمان را با من ذهنی حقه باز و زرنگ ادامه می دهیم، بعد که صاحب خانه و همسر و بچه شدم، به راستی برمی گردم ,,,!.

تا چهل سال دروغ می گوئیم و کج می رویم، به جایی که رسیدیم و اموالی جمع کردیم، بعد از آن راست می گوئیم.
" اینکار اشتباه است".

برای اینکه تا آنموقع آنچنان خرابکاری می کنیم که بعداً "دیگر نمی توانیم درستش کنیم.

همه ما در دورانی، فکر می کنیم که زرنگی و کژی، درآمدهایی دارد ...

ممکن است با کجروی، درآمد یا منفای موقتی نصیب مان شود، ولی بعداً "کار آنچنان خراب می شود که نمی توان به راحتی و به سادگی جبران کرد.

جوانان توجه داشته باشند که نباید بر این پایه، زندگی خود را بنا کنند.

اگر درستکار باشیم، ممکن است در کوتاه مدت به ضررمان باشد اما در دراز مدت خیلی به نفع مان است. رستگار می شویم.

خلاصه، کژ روی جَفَ الْقَلَمِ کژ آیدت، راستی آری سعادت زایدت، اگر تا آنجا که مقدر است و توان دارید دستکار شوید، یا از ذهن خارج و از جنس حضور شوید، سعادت به سراغ تان می آید.

در رابطه با شغلِ اَهم، یکبار دیگر بگوییم:

هیچ کاری مهمتر از این نیست که خودمان را از گذشته و آینده جمع و جور کنیم، از هم هویت شدگی با دردها و باورها و چسبیدن به چیزها، بکنیم و به این لحظه بیاییم.

اگر کژ می رویم، کج می شویم، برای بهتر نشان دادن خود در اذهان مردم، تصویر ذهنی مان را دستکاری می کنیم، اگر دنبال کسبِ محبوبیت و احترام و تأیید دیگران هستیم، به این دلیل است که متوجه نیستیم که دسترسی به بهترین ها را در نقطه ای دیگر باید جستجو کنیم. نیازی به تقلای بیهوده و کجروی نداریم، اگر:

در این لحظه، با معشوقِ ازلی یکی شده، موازی و از جنسِ لحظه شویم. عمق پیدا کنیم. وقتی عمق پیدا کنیم، آرامش و شادی و حس امنیت را از منبع اصلی، از زندگی می گیریم. نیازی به کژی نخواهیم داشت.

ظلم آری مُدبری جَفَ الْقَلَمِ

عدل آری بر خوری جَفَ الْقَلَمِ

اگر ستم کنی، دچار بدبختی شوی، این عمل و عکس العمل را قلم تقدیر الهی نوشته است و اگر دادگری کنی، میوه های فضل و عنایت الهی را کسب کنی، این را نیز قلم الهی، رقم زده است.

اگر ظلم کنی، همین لحظه بدبختی را می نویسد، رقم می زند، ثبت می کند. ظلم، ظلم، ظلم، دیگر نمی توانی از زیرش در بروی، بیچاره می شوی.

عدل کنی، میوه آن عدل را می خوری. پس، قلم همان اثر را می گذارد، همان را می نویسد.

چون بدزد دست شد جَفَ الْقَلَمِ

خورد باده مست شد جَفَ الْقَلَمِ

اگر کسی چیزی بدزد، به حکم قانون شرع، دستش قطع می شود. این را قلم تقدیر الهی رقم زده است.

اگر کسی شراب بنوشد، مست می شود، این را نیز تقدیر الهی رقم زده است.

نکته برجسته اینکه: مقصود از جَفَ الْقَلَمِ، یا قضا و قدر، بیان روابط ضروری بین پدیده هاست.

یعنی قضا و قدر منشأ همه عوامل و حوادث جهان است.

هر عاملی که منشأ اثری شود، یا هر پدیده ای که بوجود آید خود از مظاهر قضا و قدر است، زیرا قضا و قدر ظهور

هر پدیده ای را فقط از طریق یک رشته علل و اسباب خاص می داند - چه این اسباب و علل، برای بشر شناخته شده

باشد و چه ناشناخته - در غیر اینصورت، نظام هستی دچار هرج و مرج می شود و این با حکیم بودن خداوند در

تناقض است.

مثلاً: دانش آموزی که درس می خواند، اگر در کار خود کوشا باشد طبعاً موفق می شود. این کوشایی و این توفیق

زاییده قضا و قدر است و اگر کوشش نرزد و مردود گردد این نیز به حکم قضا و قدر پیش آمده است.

این بدان معنی نیست که دانش آموز موفق و مردود در این سرنوشت هر دو بی اختیار بوده اند، بلکه هر دو اختیار داشته اند ولی انتخاب آنان خارج از دایره قضا و قدر و علل و اسباب آشکار و پنهان هستی نبوده است. چنانکه حضرت علی در سایه دیواری نشسته بود و چون دید آن دیوار مشرف بر ویرانی ست برخاست و به زیر سایه دیواری سالم نشست به او گفتند: آیا از قضای الهی می گریزی؟ پاسخ داد:

" از قضای خداوند به قدر او می گریزم ". یعنی از نمودی از مظاهر قضا و قدر به نمود دیگری از قضا و قدر پناه می برم.

این برداشت از تقدیر الهی با برداشت جبریان فرق دارد، زیرا آنان قضا و قدر را به گونه ای بیان می کنند که انسان هیچ اختیاری ندارد، لیکن در این تحلیل همه انسان ها در دایره قضا و قدر، قدرت انتخاب دارند. اگر کسی دزدی کند، قانون شرع می گوید: باید دستش را ببرید. (بعنوان تمثیل) اگر هشیاری چیزی از این جهان بدزدد، یعنی به دردها و به این جهان بچسبد و با آنها هم هویت شود، دستش بیکار می شود، نتیجه کار دستش، ثمر ندارد. هر چه بکارد پوک می شود.

اینها تأویل است. مولانا راجع به امور شرعی صحبت نمی کند، ولی با اشارات و تمثیل های او شما باید معادل آن را پیدا کنید. اگر انسان، شراب، باده زندگی را بنوشد، مست و مدهوش می شود، وقتی مست شد، آرامش و امنیت خدایی پیدا می کند، اگر این آرامش خدایی ارتعاش کند، ذرات وجودش سرشار از داده ها و برکات زندگی می شود و قلم همان را می نویسد.

تو روا داری؟ روا باشد که حق

همچو معزول آید از حکم سبق؟

آیا تو ای جبری، کسی که به جبر و به نوشته شدن سرنوشت و عدم توان ما در تغییر، معتقدی و روا می داری و اصلاً جایز است؟ که حضرت حق به خاطر حکمی که در ازل صادر فرموده از فعل و عمل برکنار ماند؟ (خداوند مافوق جمیع علل و اسباب و قوانین جاریه هستی ست. هر گز بدست خود، خود را مغلول و بسته نمی کند بل او فعال مایشاء است).
 عده ای می گویند: سرنوشت ما نوشته شده و هر چه که در سرنوشت ما نوشته شده و هر چه که گفته اند سرنوشت ما همان خواهد شد، کوشش ما بیجاست.

این طرز تفکر و طرز برداشت، غلط است.

تو روا داری؟ که خدا از مقام خدایی استعفا دهد؟ یعنی چیزی را بنویسد و بعد نتواند آن را عوض کند؟

کدام برداشت، به عقل شما درست و سازگار می آید:

- این لحظه، حال شما را به میزان لیاقت تان، خدا، زندگی می نویسد؟

- سرنوشت ما از اول نوشته شده و هر کوشش و تلاشی برای تغییر این سرنوشت بیهوده است؟

مرتکب گناه شدن یا کار خوب و ثواب انجام دادن، هر دو یکی باشد؟ برای اینکه از اول نوشته شده! درست است؟

نه.

زندگی، خدا، دائما" لحظه به لحظه، بستگی به میزان لیاقت و سزاواری ما، رفتار و اعمال مان را، حک می کند، می نویسد. هر کاری که انجام دهیم، پاسخ، یکی نیست؟ نه.

دخالته خدایی در کار خود، همیشه هست و نمی شود خدا از مقام خود استعفا دهد.

بهترین، برترین، کاری که ما می توانیم انجام دهیم، این است که حداکثر سعی خود را در مواردی که مولانا تأکیدمان کرده بکار بریم. مثل:

تسلیم، صبر، سکوت، ساکت کردن ذهن، شناخت توهمات و نقص ها و ضعف های عقل من ذهنی، شناخت انتخاب های مجازی در ذهن من دار (هر انتخابی من دار، مجازی ست، انتخابی که در آن من مطرح است، خالی ست).

این درک و شناسایی خیلی مهم است.

اگر متوجه شویم خیلی من، من، من، می کنیم، طوری دیگر عمل کنیم. این موضوع بسیار مهم است. بعدا" می توانیم معذرت خواهی کنیم:

" جاهایی که من، من، کرده ام، لطفا" نادیده بگیرید "

این طرز برخورد کوچک شدن نیست. این شناسایی مهمی ست که بدانیم من ذهنی، وجود و ماهیت اصیل ندارد!

اگر از معذرت خواستن، ناراحت می شویم و خجالت می کشیم، پس شناسایی مان ضعیف است. خود همین شناسایی به ما نشان می دهد که اگر اشتباه کردیم، باید اشتباه مان را بپذیریم.

اگر من، من کردیم و بعد متوجه شدیم که پای من ذهنی در کار است، بعنوان هشیاری، حساس می شویم، باید مواظبش باشیم، دنبالش کنیم، مثل بچه ای که باید مراقبش بود که خرابکاری نکند.

" آگاه باشید که خدا استعفا نداده و شما هم عزلش نکرده اید و دخالت ایزدی (Divin intervation)، در کار ما و در همه چیز، هر لحظه، حتمی ست. الان می نویسد.

حکم سبق، یعنی:

روزی، از ما بعنوان هشیاری پرسیده شده که آیا از جنس خدا هستیم؟ جواب داده ایم: بله.

ما از جنس خدا هستیم و خدا هم هر کاری که می خواهد و صلاح است می کند. نه به صلاح من ذهنی.

این لحظه، قلم ایزدی، دل ما، می نویسد.

شما این قلم ایزدی، دل خودتان را انعطاف پذیر می کنید. به جهان و پدیده ها، که جدی نیستند، نمی چسبید. خشمگین نمی شوید. هیجان هایی مثل خشم و ترس در مرکز دل شما قرار نمی گیرند

الآن هیچیک از ما روا نمی داریم، این فکر را نمی کنیم، که سرنوشت ما از قبل قالب ریزی شده. در غیر اینصورت، یعنی اگر نفهمیم که این لحظه دست و قلم زندگی، دل ماست، که می نویسد، در سرنوشت ما دخالت دارد، در توهم

هستیم.

این لحظه، زندگی، سرنوشت ما را به میزان شایستگی و لیاقت مان می نویسد. ما نمی توانیم خدا، زندگی را عزل کنیم! من ذهنی اینکار را کرده. چرا؟ چون هر لحظه، با اتفاق لحظه مخالفت می کند. آیا شما شکایت می کنید؟ می

رنجید؟ شکایت و رنجش، عزل خداست. روا می دارید که خدا، از خداییت عزل شود؟!.

که ز دست من برون رفتست کار

پیش من چندین میا چندین مزار

سزاوار است که بگوید: ای بنده نزد من میا و این همه به درگاهم تضرع و التماس و دعا و زاری مکن، زیرا زمام امور جهان، از جمله تو، از دستم رها شده؟!.

من که سرنوشت شما را روی پیشانی تان نوشتم، دیگر مزاحم نشوید. سرنوشت شما را نوشتم و تمام شد!.

البته که چنین نیست.

بلکه قانون مزرعه ست.

شما حداکثر سعی تان را در تسلیم و صبر و قانون جبران و قانون تعهد و شناسایی بکار می برید، روز به روز، لایق تر و سزاوارتر می شوید. روز به روز بیشتر متوجه می شوید که دل تان ساده تر می شود.

سُبُک تر می شود، هر آنچه را که به خود آویزان کرده اید، یکی یکی می اندازید.

بلک معنی آن بود جَفَّ الْقَلَمُ

نیست یکسان پیش من عدل و ستم

بلکه، پیش من، منظور از جَفَّ الْقَلَمُ، رقم زدن قلم تقدیر الهی، این است که عدل و ظلم در نزد من یکسان نیست. (خدا می گوید).

فرق بنهادم میان خیر و شر

فرق بنهادم ز بد هم از بتر

من (خداوند)، نه تنها میان خیر و شر، بدی و خوبی، فرق نهاده ام، بلکه میان بد و بدتر هم فرق گذاشته ام.

بین کسی که حضور دارد و کار نیک می کند و کسی که من دارد و کار شر انجام می دهد، فرق می گذارم.

اگر کسی هم بد و بدتر می کند، یا بد خود را بهتر می کند، بین این هم فرق می گذارم.

می بینید که چقدر در این لحظه، اوضاع حساس است. به ما امید می دهد.

می توانیم کوشش کنیم و با زندگی همکاری کنیم، همکاری با زندگی تسلیم است و دوستی با زندگی و دوستی با

اتفاق این لحظه ست.

می توانیم همکاری کنیم و بهتر و لایق تر شویم.

ذره ای گر در تو افزونی ادب

باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد

ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

اگر در وجود تو ذره ای بیش از هم نوع ات ادب باشد، خداوند به فضل خود، آن فضیلت تو را به حساب می آورد.

به میزان آن ذره فضیلت، پاداش بیشتری به تو می دهد و حتی پاداش آن ذره، به اندازه کوهی می شود و سراغ تو می

آید (در برابرت تجسم پیدا می کند).

اگر ما در جهت صبر و تسلیم کار می‌کنیم، اگر هم هویت شدگی خود را می‌اندازیم، این انداختنِ هم هویت شدگی و این درک و فهم و آگاهی و شناخت را قدر شناسی می‌کنیم، (این ادب خیلی جاها به معنی قدرشناسی آمده).
قدر شناسی، سپاسگزاری، جنبه ای از قانونِ جبران است. در دفتر اول هم می‌گوید:

ماید از آسمان در می‌رسید
بی شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس
بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داس‌مان

غذاهای خوشمزه از آسمان می‌رسید، چند بی‌ادب از قوم موسی گفتند: در بین این غذاها پس سیر و عدس کو؟
ما سیر و عدس، می‌خواهیم. بیشتر می‌خواهیم. (حرص زدند).

یعنی بجای آنکه از توجه ایزدی و از آن غذاها، نعمات، موهبت‌ها، شکر کنند، ناسپاسی و شکایت کردند.
بنابراین، مایده از آسمان قطع شد: بروید رنج بکشید و داس و بیل را بکار بیندازید.
به هر حال، بخاطر اینکه از جنس هشیاری ایزدی هستیم و به همان تبدیل می‌شویم:
از زندگی سپاسگزاری، قدرشناسی می‌کنیم و هر وضعیتی از زندگی را برای تعالی بخشیدن به جوهر وجودی خود
تبدیل می‌کنیم.

اگر در ما هشیاری من‌دارِ ذهنی، به هشیاری حضور تبدیل شود، فضلِ خدا، یعنی قانونِ جبران، را شامل می‌شویم.
این در حالی ست که ناشکری و ناسپاسی، عدم تلاش برای تبدیلِ هشیاری جسمی ذهنی به هشیاری حضور، ما را در
همین مقطع از رشد و تکامل، در زحمت و درد، نگه می‌دارد.
شکوه و جلالِ انسان، در هشیاری جسمی ذهنی نیست، با کلام، ذهن، دست یافتنی نیست. آنجایی ست که از وجود
داشتن، از هویتِ با شکل، آزاد شده.

پادشاهی که به پیش تخت او
فرق نبود از امین و ظلمجو
آنک می‌لرزد ز بیم ردّ او
وانک طعنه می‌زند در جدّ او
فرق نبود هر دو یک باشد برش
شاه نبود خاک تیره بر سرش

به عنوان مثال، پادشاهی که در پیشگاه او، بین درستکار و ستمکار فرقی نباشد، آنکه از ترسِ غضبِ شاه در
پیشگاهش می‌لرزد و کسی که به عظمت او طعنه می‌زند و بدان اعتنا نمی‌کند، فرقی با هم نداشته باشند و هر دو در
نظرش یکسان باشند، آن شاه، سزاوارِ شاهی نیست، خاک سیاه بر سرش باد.

پادشاه، خداست.

حتی یک ذره، توجه و تسلیم و سپاسگزاری، سبب نزدیکی شما به خدا می شود. اما پادشاهی که در محضرش بین کسی که امین و وفادار و قابل اعتماد است، با کسی که نا صادق و ناراست و ناخالص است، فرق نباشد، سزاوار پادشاهی نیست.

شما که نمی توانید دروغ بگویید. (جَفَ الْقَلَم).

در احوالات گاندی خواندم، نوشته بود: " سه بار در زندگی ام دروغ گفته ام "

سه بار آن را هم قید کرده بود که چه لطماتی زده بودند.

ما ببینیم چقدر دروغ می گوییم؟ هر کس خود می داند.

کسی که پیش تخت خدا، تخت پادشاه، از ترس اینکه پادشاه او را رد کند، لب به دروغ نمی زند، با آن کسی که به جلال و شکوه شاه، طعنه می زند، یکی نیستند.

کسی که یک کلمه دروغ نمی گوید، می داند که اگر دروغ بگوید، راه کج برود (جَفَ الْقَلَم)، کیفیت زندگی اش پایین، درونش آشفته، شاه جهان او را رد می کند، و آن کسی که مثل من زهنی می گوید:

، این چیست به ما داده اند؟ من قبول ندارم. شکایت می کنم، رنجبدم، کینه دارم، می ترسم، غصه دارم، ...

(قرآن صریحا" می گوید: هر کسی که غصه دارد و می ترسد، دین و ایمان ندارد. چرا این حرف را می زند؟ کسی که غصه دارد، می ترسد، واقعا" ایمان ندارد).

چنین شخص بی ایمانی، عملا" از طریق غم و غصه ای که حمل می کند، از طریق هم هویت شدگی ها و ملامت و شکوه و نارضایتی و عیبجویی و تحقیر و تمسخر دیگران و ... به شکوه و جلال شاه طعنه می زند (تمثیل می زند)، اگر شاه، بین این دو فرق نگذارد؟!!!

اگر شاه مملکتی باشد و واقعا" ظلم و راستی برای او یکی باشد، معلوم می شود که وضع آن مملکت چگونه خواهد بود، و سرانجام آن شاه چه خواهد شد.

اما شاه جهان، سلطان زندگی، اینطور نیست. کوچکترین حرکت شما را به حساب می آورد.

مهمترین مطلبی در اینجا باید بخاطر سپرد این است که:

قلم زندگی، این لحظه خشک می شود به آنچه سزاوارش هستی.

شایستگی و سزاواری تو به اندازه هشیاری حضور تو تعیین می شود. هر چه ستیزه کنی، ناشایسته و ناسزاواری. به جلال و شکوه شاه جهان، طعنه می زنی: ، تو نمی فهمی. نمی دانی ،!.

پادشاه هم، تو و دیگری را یکسان نمی گیرد.

زندگی، می خواهد خودش را بیان کند. سراغ یکی آمده و می بیند که او: ستیزه می کند، طعنه می زند، راه را بسته،

سراغ دیگری می رود، کسی که درب را باز گذاشته و منتظر است و به جلال و شکوه ایزدی احترام می گذارد و

تسلیم است. شکایت و رنجش ندارد. کینه ندارد. حسود نیست. به خودش نظر دارد، همه حواس اش به خودش است که

دروغین نباشد، تصویر زهنی اش نسبت به خود ضعیف شده و آن را به حساب نمی آورد و در عمل تابع من خود

نیست، و دنبال تأیید گرفتن از مردم و زیبا تر نشان دادن تصویر ذهنی خود در اذهان مردم نیست، در واقع، به خدا طعنه نمی زند. نگران نتیجه ها نیست. اجازه می دهد امواج آرزوها بیابند و بروند، بر آنها توجه و تمرکز نمی کند. بنابراین عبارت جَفَ الْقَلَمِ درست است. مربوط به این لحظه ست. حواس تان جمع باشد.

ذره‌ای گر جهد تو افزون بود

در ترازوی خدا موزون بود

اگر در طریق حق، ذره ای بر سعی و تلاش تو افزوده شود، آن ذره در ترازوی عدل و احسان الهی وزن می شود. به حساب می آید. خداوند پاداش نیکوکاران را تباه نسازد، هیچ عمل خیری در این جهان ولو اندک پایمال نشود. پس: اگر کوشش تو کمی بیشتر شود، ترازوی خدا آن را وزن می کند. کوچکترین حرکتی در جهت پذیرش و تسلیم و صبر، دیده، شنیده و وزن می شود.

پیش این شاهان هماره جان کنی

بی‌خبر ایشان ز عَدَر و روشنی

گفتِ عَمَازِی که بد گوید ترا

ضایع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی که سمیعست و بصیر

گفتِ عَمَازان نباشد جای‌گیر

شاهان معمولی را مثال می زند: تو نزد شاهان دنیوی جان می کنی و تلاش می کنی، در حالیکه از خیانت و درستی‌کاری بی خبرند. یعنی برای آنان امانت دار و خیانت کار، یکی ست، زیرا فقط به فکر لذات دنیوی خود هستند. البته چون با ذهن کار می کنیم، معمولاً "مثال های این جهانی را با زندگی، با خدا مقایسه می کنیم. پیش این شاه های معمولی، اگر همیشه جان بکنید چون آنها از روشنی و حیلۀ مردم بی اطلاع هستند و تشخیص نمی هند و نمی دانند چه کسی صادق است و چه کسی صادق نیست، با بدگویی یک عَمَاز (یک سخن چین)، تمام اعمال خوب تو را نادیده می گیرد، حتی ممکن است تو را بدون محاکمه از بین ببرد. (ویژگی دهن بین بودن سلاطین و قدرتمندان و پرورش عده ای چاپلوس است).

اما در پیشگاه شاه جهان هستی که شنوا و بیناست، سخنان سخن چینان هیچ تأثیری نمی گذارد (شاه جهان، به احوال بندگانش داناست و از آشکار و نهان با خبر است. کاملانی که بر حسب واقع در راه حقیقت سلوک می کنند بر عکس طایفه فوق افرادی ژرف اندیش و با وقارند).

اما آن شاه را شما، با شاه جهان مقایسه نکن. پیش شاهی که شنوا و بیناست گفتِ عَمَازان نباشد جای گیر.

صحبت سخن چینان اثری ندارد. حالا باید ببینید سخن چینان چه کسانی هستند؟

سخن چینان کسانی هستند که این موضوعات و توضیحات و رهنمودها را تحریف می کنند یا ما را به دست انداز می اندازند. برای همین است که فکر کردیم که اگر آثار مولانا بخوانیم یا آثار دیگر عارفان را که حقیقت خود را به واقعیت رسانده اند، مطالعه کنیم، می توانیم این رهنمودها را در زندگی خود بکار گیریم. (ما بطور خاص، مولانا را مورد مطالعه و تابلوی راهنمای خود قرار داده ایم).

این غمازان، با مکرهای خود، پیشِ خدای جهان می روند. خدای جهان به آنها گوش نمی دهد و بسوی ما برمی گردند. بعد این جَفَ الْقَلَمَ را بد جوری توضیح می دهند. می گویند که بیخود کوشش نکنید، از همان ابتدا معلوم است که در سرنوشت ما چه نوشته شده!

جمله غَمَازان ازو آپس شوند

سوی ما آیند و افزایند بند

بس جفا گویند شه را پیش ما

که برو جَفَّ الْقَلَمَ کم کن وفا

معنی جَفَّ الْقَلَمَ کی آن بود

که جفاها با وفا یکسان بود؟

چون شاهِ حقیقی، کالای بی رونقِ آنان را نمی خرد، با پند و اندرز فراوان، برای به اصطلاح هدایت، نزد ما می آیند. یعنی سخنانِ فتنه انگیز خود را در قالب پند و اندرز به ما تلقین می کنند.

همه سخن چینیان، همه من های ذهنی، از چنین شاه جهانی، از خدای شنوا و بینا، نا امید می شوند. زیرا هر چه من های ذهنی بگویند، خدا حرف های شان را نمی شنود.

پس شما اگر منِ ذهنی دارید، بیخود ناله نکنید. خودتان را اذیت نکنید، نرنجید، به منِ ذهنی بها ندهید، چون خدا توجهی نمی دهد. این من های ذهنی معنوی، بعد از ناامیدی از شاه جهان، پیش ما، مردم آمده و از او بسیار بدگویی می کنند:

به شاه اینقدر وفاداری نشان ندهید، به او جفا کنید، از جنس منِ ذهنی شوید. قلم تقدیر او همه چیز را از پیش رقم زده و بر پیشانی تان نوشته. وفا کم کنید. چه وفا و چه جفا کردن فرقی نمی کند. سرنوشت مُقَدَّر شده.

اگر جفا می کنیم، ظلم می کنیم، اگر کار درست می کنیم، اگر دروغ می گوئیم، همه را او، شاه، کرده و انجام می دهد. (همه امور جبراً) رخ می دهد و آدمی را هیچ اختیاری نیست. نباید اینقدر در جهت طاعت او کوشش و جوشش داشت چون این کارها بی حاصل است. این حرف از قول جبریان زده شده).

آیا همینطور است؟

"نه. این طرز اندیشه و تفکر غلط است."

در واقع زیر سوال بردنِ شعورِ خداییت و هشیاری ماست. زیر سوال بردنِ شعورِ خداست. که خودش را می خواهد از ذهن رها کند و ضربان تکاملی زندگی به آن سمت است.

ذهن آخرین مرحله گیر و مانع هشیاری در این جهان است.

یعنی هشیاری، خدا، راه طولانی را از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به انسان و از انسان به ذهن، طی کرده. حال می خواهد این هشیاری را از زهدانِ ذهن، از زهدانِ دنیا، بیرون بکشد.

غمازان، نمی گذارند. به مُقَدَّر و مشخص و نوشته شدگی سرنوشت انسان، اطمینان می دهند. و ما را به بی مسئولیتی و بی تفاوتی و لابلالی گری، ترغیب می کنند.

معنی رقم خوردن امور با قلم قدرت و مشیت الهی کی به این معنی ست که خیانت کاری با وفاداری یکسان است؟
نه. ما، بعنوان انسان، مسئولیم، هشیار و بیدار شویم، چوب لای چرخ خود نگذاریم.
 در مسیر رشد و تکامل خود مانع ایجاد نکنیم.
 جفا با وفا یکسان نیست.

شما این لحظه بعنوان شعور زندگی، چه فکر می کنید؟ چه تشخیصی دارید؟
 آیا ما از جنس زندگی هستیم، آیا باید به سوی زندگی برویم یا منیت و توهم و مجاز و گذشته و آینده را هم
 امتداد گذشته ببینیم و به انتقام جویی و کینه ورزی و هم هویت شدگی ها: تو پدر مرا کشتی من هم باید در آینده کسی
 را از شما را بگشتم، و ... را ادامه بدهیم؟

یا نه، هشیار، تسلیم قلم زندگی که این لحظه می نویسد و هر لحظه می نویسد و خلق می کند، شویم؟
میزان کیفیت آینده را میزان هشیاری این لحظه خلق می کند. ساختارهای زندگی شما در آینده، بستگی به میزان
 هشیاری شما در این لحظه دارد. این درست است یا آنچه من های ذهنی می گویند: ,, آینده امتداد گذشته ست ,,
 البته، شما گفته های من ذهنی را باور نمی کنید. آینده، امتداد گذشته نیست. جفا، با وفا یکسان نیست.
 به اصل و به خداییت خود آگاه و وفادار باشیم یا از آن دور شویم و با لحظه ستیزه و جفا کنیم، نمی توانند یکی باشند.
 ما اراده آزاد داریم و مسئولیم، نتیجه اعمال مان را نمی توانیم به گردن کسی دیگر بیندازیم.

بل جفا را هم جفا جَفَّ الْقَلَم

وآن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَم

قلم قدرت و مشیت الهی مُقَدَّر کرده که جفا در مقابل جفاست، وفا در مقابل وفا.
 یعنی در نظام هستی و در محکمه آفرینش، هر عملی ولو کوچک و ناچیز، عکس العمل معادل خود را دارد.
 هر که بدی کند، بازتاب آن عمل به خودش باز می گردد، هر که خوبی کند، نتایج خوب بدو روی آورد.
 در آیه ای از قرآن آمده: اگر نکوکاری کنید بر خود نیکی کرده اید و اگر بدی کنید به خود بدی کرده اید.
 مکافات عمل را همه مذاهب قائلند. هندوها بدان "کارما" گویند.
 پس، جَفَّ الْقَلَم نوشت: جفا، جفا می بیند و وفا، وفا می بیند.

عفو باشد لیک کو فَرِ أُمید

که بود بنده ز تقوی روسپید؟

دزد را گر عفو باشد جان برد

کی وزیر و خازن مخزن شود؟

این بیت، پاسخ به سوالی ست که یکی از جبریان می پرسد: اگر خداوند بر نکوکاران احسان می کند ای بسا بدکاران
 را نیز مورد عفو قرار دهد، پس چه جای نگرانی ست؟ تلاش در راه خیر چه لزومی دارد؟
 البته که عفو هم در کار است اما کو آن شکوه آمدی که بنده به سبب پرهیزگاری رو سفید از آب درآید؟

به عنوان مثال: اگر دزد مورد عفو قرار گیرد، تنها جان سالم بدر می برد، اما دزد، دیگر به مقام وزارت و خزانه داری می رسد؟

شما که الآن تسلیم می شوید، صبر می کنید و جفا می کشید، تا آن چیزی را که چسبیده اید بیندازید و لحظه به لحظه، مراقبید که به حضور نزدیک شوید، شکوه و امیدی خاص و زیبایی، بنام پرهیزگاری، بر می انگیزد. پرهیزگاری هم به معنی ساده عبارت است از اینکه قبل از زنده شدن به هشیاری حضور و ارائه خلایق هایی، باید از خیلی کارها، پرهیز کنیم. خیلی از کارها را نباید انجام دهیم.

شما آنها را می شناسید: هم هویت شدن با فرم ها و پدیده های این جهان، در سه بُعد فیزیکی - جسمی، فکری - باوری، هیجانی - حرص و شهوت و ترس و ...، و نتایج حاصل از همه آنها، یعنی دردها، پرهیز کنیم. **تقوی = پرهیز کنید.**

کسی که رنج پرهیز را به جان می خرد و امیدوار است، کجا! و آن دزدی که بعد از دزدی بخشیده می شود، کجا! دزد بخشیده شده را مسئول خزانه داری نمی کنند. اگر کسی پیوسته کار نکند، کی به خزانه ایزدی راه می یابد؟ کی به آن فضا می رود؟ (اشتباه من های ذهنی را توصیف می کند). شما آن راه را نروید.

ای امین الدین ربّانی بیا

کز امانت رُست هر تاج و لَوا

ای امین الدین الهی، بیا که هر تاج دولت، پرچم ولایت، از امانت و امانت داری پیدا شده است.

رو به همه، خطاب به ما: امین الدین. (ما همه امین دین هستیم). دین، یعنی دیدن خدا. این امانت را نگهدار.

ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

تو که از جنس هشیاری هستی، از جنس خداییت بودن، این امانت و وفا را حفظ کن.

دنبال هم هویت شدگی با جهان، دنبال بعضی از آدم ها نرو. تقلید نکن.

پور سلطان گر برو خاین شود

آن سرش از تن بدان باین شود

پسر پادشاه اگر به او خائن شود، سرش را از تن جدا می کنند. شاه ما خداست و ما پسرش هستیم.

چون به او خائن شدیم، سر اصلی، سر حضور را از ما برداشته و سر من ذهنی را گذاشته اند!

اگر خائن نباشیم به اصل مان، خداییت وفا می کنیم. از هم هویت شدگی با جهان دست می کشیم.

نسبت به اعتیادمان به جهان و به چیزها، آگاهی و شناخت پیدا می کنیم. چقدر ما به چیزها علاقه مندیم!

انسان ها را هم به جسم تبدیل کرده ایم و به آنها چسبیده ایم.

اصلاً این هشیاری جسمی پیوسته و با سرعتی که نمی توان آن را ناگهان متوقف کرد، به بن بست، می تازد. (اعتیاد).

وز غلام هندوی آرد وفا

دولت او را می زند: طال بقا

اگر پادشاهی به سلطان خیانت کند، که وضع اش معلوم است ولی اگر غلام سیاه هندی به پادشاه وفا کند، بخت و اقبال فریاد می زند: **طال بقا**، عمرت دراز باد.

یعنی در این جهان، مهم نیست که آدم ها مقام دینی، اجتماعی، دارند و یا در سطح نازل جامعه هستند، اما اگر به پادشاه جهان وفادارند، پادشاه جهان، خرد ایزدی، عمر همراه با نیکبختی او را رقم می زند.

نیکبختی همان رشته ای ست که وی را به جاودانگی، ابدیت و ازلیت، اتصال می دهد. **خوشبخت زی**.

خوشبختی و موفقیت، آگاه و هشیار شدن به شعور مستتر در همه چیز و همه جا و در همه کس است.

اگر این لحظه شما از پایگاه هشیار ایزدی فکر و عمل می کنید، در حال موفقیت و خوشبخت شدن هستید.

خوشبختی یعنی بخت، از آن فضا، از لامکان، می آید. فضایی که درب توان شگرف و خارق العاده را به روی شما باز می کند.

مردم خوشبختی و موفقیت را مساوی خانه بزرگ و مقام بالا و پول زیاد، داشتن می دانند!

اینها ممکن است ماحصل خوشبختی باشد، ولی خوشبختی نیستند.

خوشبختی و موفقیت حقیقی این است که شما: این لحظه، از فضای حضور می کارید. این لحظه، از فضای حضور فکر و عمل می کنید.

دولت، نیکبختی جهان، یار شماست. **طال بقا**، عمرت طولانی و پر برکت باد.

چه غلام؟ ار بر دری سگ باوفاست

در دل سالار او را صد رضاست

غلام چیست؟ جای خود دارد، اگر سگ هم با وفا باشد، در دل صاحبش صد رضایت است.

زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد

گر بود شیری چه پیروزش کند؟

اگر بخاطر وفاداری، صاحب سگ، بر پوزه او بوسه می زند، اگر شیر شوید، همان که کاملاً از این جهان رسته، ببینید چه می کند؟! اگر شیری در درگاه او وفاداری نشان دهد؟!.

یعنی ما در هر درجه ای، اگر هم در ذهن هستیم، می توانیم به اصل مان، به خداییت مان، وفا کنیم. این آگاهی و شناخت را پیدا کنیم که از جنس من ذهنی نیستیم، از جنس هشیار هستیم، تمام آنچه را که مولانا به ما آموزش می دهد، رعایت و عملی کنیم. به ذهن نرویم و آرام آرام از قفس ذهن جدا و آزاد شویم و این، راه تدریجی و درست و خوبی ست.

جز مگر دزدی که خدمتها کند

صدق او بیخ جفا را بر کند

دزد که مورد عفو قرار می گیرد، فقط از عذاب می رهد. دزد را می بخشند ولی به فضای هشیار، به فضای یکتایی، راه نمی دهند. امین پادشاه جهان نمی شود. ممکن است او را ببخشند و رها کنند ولی دیگر به مقام قرب نمی

رسد. البته، دزدی که از فعل بد خود توبه می کند و با تمام جدیت در راه حق بکوشد دیگر دزد محسوب نمی شود زیرا صدقِ باطن اش ریشه درخت جفا و خیانت را می اندازد.

دزدی هم که خدمت ها کند، هشیاری ای که دزدی کرده و همه جیب هایش را خالی و واقعا" در این راه سالها کوشش و خدمت می کند، ...

منظور از دزد ما هستیم. ما در مقام هشیاری، به این جهان آمده و یکباره از راه بدر شده و چیزهای این جهانی را برداشته و در خود پنهان کرده و انکار هم می کنیم. کتک می خوریم تا همه را تحویل دهیم.

دزدی که به آنچه دزدیده اقرار می کند و همه را تحویل می دهد و حاضر به خدمت هم هست، ... شما می دانید: در گذشته کارهایی کرده اید که الآن اگر شروع به رفتن سوی زندگی کنید، بعد از کنده شدن از ذهن، مدتی نتایج و مکافات عملکردهای گذشته شما را رها نخواهد کرد.

مثلا" ما درد را روی درد انباشته کردیم، نفهمیدیم که نباید اینکار را بکنیم. باید صبر کرد.

نباید عجله داشت. استقامت بخرج داده و جلو بروید. نگذارید من ذهنی گول تان بزند: رسیدم! رسیدم! ... همه کارها بخوبی پیش می رود!، ...

باید تا آخر عمر ادامه داد. کار روی خود، هر لحظه ناظر و حاضر بودن بر خود و بر لحظه و بر افکار و بر اعمال، تا روی زمین هستیم، ادامه دارد.

بعضی از من های ذهنی، پس از سه سال: ,, دیگر کافیت. تو به نقطه ای که باید می رسیدی، رسیدی ,, مدتی هم خاموش می شود و به محاق می رود.

گاهی در خاموشی منتظر فرصت شنیدن: من رسیدم!، می ماند.

همینکه این عبارت را شنید، دوباره ریاست را از سر می گیرد. شما اینکار را نکنید.

مگر اینکه درستکاری و صداقت دزد، این آدم، بیخ و بُن جفا را بکند. جفا، بُن دارد، کندن آن وقت می برد.

چون فُضیلِ ره زنی کو راست باخت

زانک ده مرده به سوی توبه تاخت

وآنچنان که ساحران فرعون را

رو سیه کردند از صبر و وفا

دست و پا دادند در جُرم قَود

آن به صد ساله عبادت کی شود

مانند فُضیل، راهزنی بود که با صداقت عمل کرد، توبه کرد و راست شد. با نیرویی معادل ده مرد، به سوی توبه شتافت. فُضیل، زمانی که راهزن بود، آیین جوانمردی را رها نمی کرد، دزد خاصی بود.

از عرفای قرن دوم هجری بود. بعضی او را اهل بخارا و بعضی او را اهل خراسان می دانند. در ابتدا، رئیس راهزنان و عیاران بود و شب و روز با یاران خود در صحراها و بیابان ها کمین می کردند و کاروان ها را غارت می کردند.

اما او در دوره راهزنی هم از آیین جوانمردی و فتوت خارج نشد. مثلاً بر زنان و کودکان و تهیدستان و سالخوردهگان حمله نمی کرد و اگر مال کسی را می گرفت مقداری را نیز برای او باقی می گذاشت. در صفت جوانمردی او نوشته اند که یکی از کاروانیان که کیسه ای زر همراه داشت، پیشاپیش دریافته بود که راهزنان در کمین اند به گوشه ای رفت و عیاض را دید. پنداشت که او از راهزنان نیست. به او گفت: چون بیم آن دارم که راهزنان حمله کنند، این کیسه زر را به رسم امانت به تو می سپارم.

عیاض که جلو خیمه ای نشست بود، به او گفت: برو آن را در آن کنج پنهان کن.

لحظاتی بعد کاروان مورد هجوم یاران او قرار گرفت. اموال کاروانیان تاراج شد و بعد از آن مرد، نزد عیاض برگشت دید که راهزنان گرد او جمع شده اند و اموال مسروقه را میان آنان تقسیم می کند. ابتدا بیم جان خود کرد و خواست بگریزد اما عیاض او را صدا زد و کیسه زر را بی کم و کاست به او تحویل داد. وقتی یارانش از ماجرا با خبر شدند به او اعتراض کردند: ما این همه جان کنديم و نتوانستيم يك دَرَم نقد از کاروان بدست آوريم و تو هزار دَرَم به او پس می دهی؟

عیاض گفت: این مرد به من اعتماد کرد و من نخواستم به اعتماد او خیانت کنم. حال که او به من اعتماد کرده من نیز به خدای خود اعتماد می کنم که روزی مرا از این کار توبه دهد.

چنانکه جادوگران با استقامت و وفاداری خود، فرعون را رو سیاه کردند. (وقتی فرعون ساحران مومن به موسی را تهدید به قتل فجیع کرد، آنان با ایمان پاسخ گفتند: ما به سوی پروردگاران می رویم).

آن ساحران به قصاص جرمی که (از نظر فرعون) مرتکب شده بودند دست و پای خود را دادند.

این مقام کی ممکن است که با صد سال طاعت و عبادت، به دست آید؟

ما هم باید معادل توان ده مرد را بکار ببریم و مثل او توبه کنیم.

با تمام قوا، حرص و هم هویت شدگی ها را رها و به سوی زندگی برگردیم. مثل ساحران فرعون که در صبر و وفا،

فرعون را مات و روسیه کردند. فرعون به ساحران، آنانکه سحر می کردند گفت:

اگر بسوی موسی بروید و به او ایمان بیاوید، دست و پای تان را می بُرم.

ساحران پاسخ دادند: باک نداریم، بپر.

موسی اسیر است، موسی اصلیت ما، رمز زندگی ست. فرعون، من ذهنی ست. اصلیت ما در ذهن گیر افتاده.

اگر شما بخواهید بسوی زندگی بروید، من ذهنی به شما خواهد گفت:

همه دست و پای تو در جهان مادی ست. مردم تو را قبول دارند، تأییدت می کنند، مشهور هستی، ... الآن اینکار را

بکنی مردم چه خواهند گفت! ...

اما هشیاری حضور، با صبر و وفا، فرعون بزرگ، من ذهنی را، مغلوب می کند.
 شما، به موسی، به عیسی، به نور برگزیده که لقب حضرت رسول است، به اصلیت تان، به هشیاری حضور، وفا می کنید. تلاش می کنید، روی خود کار می کنید.
 همینکه بسوی حضور حرکت کنید، فرعون به قطع شدن دست و پا، تهدیدتان خواهد کرد، ...
 می پذیرید!

دست و پا دادند در جرم قود آن به صد ساله عبادت کی شود

در کیفر جرم، دست و پا را دادند. شما هم دست و پایی را که فرعون به شما داده، می دهید. عیب ندارد.
 اگر شما حاضر باشید از دست و پای فرعون بگذرید، به معنای تبدیل است.
 تبدیل هشیاری فرعون به هشیاری حضور.

با صد سال عبادت من ذهنی، بدون حضور، بدون تبدیل شدگی، قابل مقایسه نیست.

مولانا تأکید می کند: این لحظه، شما باید ببینید که در عبادت، آیا حضور دارید؟

آیا هشیاری حضور با اصل خود صحبت می کند یا من ذهنی، با من دیگری صحبت می کند؟

آیا ما از جنس ساحران هستیم؟ ساحران چه می کنند؟

گره می زنند، فوت می کنند. ما هم در جهان بیرون، گره می زنیم، مسئله بوجود می آوریم، انرژی خام و زنده

زندگی را در آن سرمایه گذاری می کنیم، مسئله ایجاد می کنیم، مثل ساحران.

ساحران، متوجه اشتباه خود شدند.

اما، فرعون به هم هویت شدگی و مسئله سازی و زندگی را در مفهوم و مفرغ، سرمایه گذاری کردن، اصرار داشت.

پاسخ ساحران، رد بازی های من ذهنی و فرعون بود.

" من دیگر فهمیده ام "

تو که پنجه سال خدمت کرده ای

کی چنین صدقی به دست آورده ای؟

تویی که پنجاه سال به طاعت و عبادت مشغول بوده ای کی به چنین صداقتی دست یافته ای؟

مولانا از ما می پرسد:

آیا ما که پنجاه سال، خدمت، عبادت کرده ایم، آیا به چنین صدقی، دست یافته ایم؟ هر کس از خود پرسد. ...

*